

شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گھین دفتر ششم



# فهرست مطالب

# سرآغاز

میل می جوشیده قسم سادسی	ای حیات دل حمام الدین بسی
درجان کردان حسامی نامه ای	گشت از جذب چو تو علامه ای
قسم سادس در تمام شوی	پیش کش می آرم است ای معنوی
راز امند رکوش مکدر راز نیست	راز جز بارا زدا ان ابا ز نیست
با قبول و ناقبول اور اچ کار؟	لیک دعوت وارد است از کر و گار
دم به دم انکار قوش می فزود	نوح نصد سال دعوت می نمود
ییچ اند رغار خاموشی خرید؟	ییچ از کشتن عنان وا پس کشید؟
ییچ وا کر دوز راهی کار دوان؟	گفت از بانگ و علالای سگان
ست کر دم بر راد سیر تک؟	یا شب مهتاب از غوغای سگ
هر کسی بر خلقت خود می تند	مه فشاذ نور و سگ عوکنده
من محظی سیران خود را چون حلم؟	چونکه نکزار دمگ آن نعره قسم
پس شکر را واجب افزونی بود	چونکه سرکه سرگلی افزون کند
کین دو باشد رکن هر اسکنجهین	قر سرکه، لطف بچون انگلین
آید آن اسکنجهین اندر خل	انگلین کر پای کم آرد ز غل
نوح را دیافرون می رسخت قدم	قوم بروی سرکه هامی رسخند
پس ز سرکه اهل عالم می فزود	قد او را بدمد از بحر جود
بلل از آواز خوش کی کم کند؟	زانغ در ز نعره زاغان زند
اندرین باز اری فعل مایشا	پس خرید از سرت هر یک راجدا

بوی گل قوت دماغ سرخوش است	عقل خارستان غذای آتش است
زود تر یاقاشان بر می کنند	زهرا هر چند زهری می کنند
فره بازده چودین با کافری	این جهان جنکست کل چون بگردی
جنگ او بسیرون شد از وصف و حساب	ذهای کان محشید در آفتاب
از چه؟ از انا ایه راجعون	رفت ازوی خبیث طبع و سکون
نیست از ما هست بین اصمین	جنگ ما و صلح ما در نور عین
در عناصر دنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قایم می بود
که بدشان سقف دنیا مستویست	چار عضر چار استون قویست
استن آب اشکنده آن شر	هر ستونی اشکنده آن دکر
لا جرم با جنکیم از ضر و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود
هر یکی با هم مخالف داشت	هست احوالم خلاف هدکر
باد کر کس سازگاری چون کنم؟	چونکه هر دم راه خود رامی زنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موج لشکر های احوالم بین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟	می نگرد خود چنین جنگ کران
د جهان صلح یک رنگت برد	یا گذر زین جنگ حقت واخرد
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست	آن جهان جز باتی و آباد نیست
که نباشد شمس و ضدش زعیر	نفی ضد کرد از بشت آن بی نظر
صلح باشد اصول جنکها	هست بی رنگی اصول رنگها
و صل باشد اصل هر چه و فراق	آن جهانست اصل این پرغم و ثان

خوی او این نیست خوی که بیاست	کوهرجان چون و رای فصلهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جگهایین کان اصول صلحهاست
شرح این غالب لکنجد دهان	غالب است و پیرد هردو جهان
هم ز قدر میخنگی تو ان برید	آب حیون را اکر توان کشید
فرجه ای کن در جزیره متومنی	گرشدی عطشان بحر معنوی
شوی رامعنوی بینی و بس	فرجه کن چنانکه اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد که راز آب جو چون واکند
آن هم گذار و دیا شود	چون ز حرف و صوت و دم میتاشود
هر سه جان گردند اندرا تها	حرف کو و حرف نوش و حرفها
ساده گردند از صور گردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک
هر که کوید شد تو کویش نشد	خاک شد صورت ولی معنی نشد
خلق، صورت، امر، جان، را کب بر آن	پس له اخلق ول الامر شبدان
جسم بر دگاه و جان در بارگاه	را کب و مرکوب در فرمان شاه
از درخت بخت اور وید حیات	هر جادی که کند رو در نبات
خسرو از چشم حیوان خود	هر نباتی کان به جان رو آورد
رخت را د عمر بی پایان نهد	با ز جان چون رو سوی جانان نهد

# ارزش همت آدمی

پر مردم همت است ای مردمان	مرغ بارمی پرد تا آشیان
خیر و شر مکر تود همت نکر	عاشقی که آلوده شد خیر و شر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر	باز اگر باشد سید و بی نظر
او سرباز است مکر دکلاه	ور بود جنده و میل او به شاه
بر فزواد از آسمان واژ اثیر	آدمی بر قدر یک طشت خمیر
که شنید این آدمی پرغان	یچ که منا شنید این آسمان؟
خوبی و عقل و عبارات و هوس؟	بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
سادبا احسان و گریان از ضرر	جان چ باشد؟ با خبر از خیر و شر
هر که او آگاه تر با جان ترسست	چون سرو بایت جان خبرست
هر که را این بیش الٰهی بود	روح را تائیر، آگاهی بود
طوطی کو متعد آن شکر؟	سردیکر هست، گوکوش دکر؟
لیک خرا آمد به خلقت که پند	از خر عیی دیغش نیست قند
پیش خر قطار سگر رینجتی	قد خرا کر طرب انگنجتی
این شناس اینست رهرو رامهم	معنی ختم علی افواهم
بوک بر خزید زلب ختم کران	تاز راه خاتم پیغمبران
مثل اونه بود و نه خواهند بود	بهر این خاتم شدست او که به جود
ن توکویی ختم صفت بر توست؟	چونکه در صفت برداشدادست
بر قدوم و دور فرزندان او	صد هزاران آفرین بر جان او

زاده اند از عصر جان و دلش بی مراج آب و گل نسل وی اند خم مل هر جا که جو شد هم مل است عین خورشیدست نه چنید کر هم به ستاری خودایی کرد کار بسته ام من ز آفتاب بی مثال	آن خلیفه زادگان مقبلش گرز بنداد و هری یا از ری اند شاخ گل هر جا که روید هم گل است گرز مغرب بر زند خورشید سر عیب چنان را ازین دم کورد دار گفت حق چشم خناش بد خصال
--	---

## قصة اختيار

زین دو شاخه اختیارات خیث	الغایث ای تو غیاث المستغث
زین کمین فریاد کرد از اختیار	من که باشم؟ پچن با صد کار و بار
ده امام نم زین دو شاخه اختیار	که ای خداوند کریم و بردار
بز دوراه تردد ای کریم	جذب یک راهه صراط المستقیم
لیک خود جان کندن آمد این دوی	زین دوره کرچه به مقصد توی
لیک هر کزر زم، هچون نرم نیست	زین دوره کرچه به جز تو عزم نیست
بی تردد کن مرا هم از کرم	هم از آنجا کمین تردد دادم
ز اختیار، هچو پالان غل خویش	اشتری ام لاغری و پشت ریش
آن کژ او و که شود آن سوکشان	این کژ او و که شود این سوکران
تاب نیم رو ضم ابرار را	بلکن از من حمل ناهموار را
گلرو ذکر اختیاری دفعه است	حمله دانسته که این، سخن خاست
یا به متی یا به شغل ای مهدی	می کریزند از خودی دینی خودی
نیست ره دربارگاه کسیا	هیچ کس را تانگر داده افنا
عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک؟ این نیستی

# زکس چنیزی مخواه

گفت پیغمبر که جنت از اله	گر هی خواهی زکس چنیزی مخواه
چون نخواهی من کفیم مر تورا	جنت الملوکی و دیدار خدا
آن صحابی زین کنایت شد عیار	تاکی روزی که کشته بد سوار
تمازیانه از کفشه افقاد راست	خود فرو آمد زکس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید بیچ بده	داندو بی خواهشی خود می دهم
ور به امر حق بخواهی آن رو است	آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نامد چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از برا اوست

# زد آتش کُش

بگرفت آتش زنه کاش زند	شرف‌ای بشهید شب معتمد
چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست	زد آمد آن زمان بیش نشد
تاشود استاره آتش فنا	می‌نماد آن حاسرا نکشت را
این نمی‌دید او که دش می‌کشد	خواجه می‌پنداشت که خود می‌مرد
می‌مرد استاره از تریش زود	خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می‌نید آتش کشی را پیش خویش	بس که ظلت بود تاریکی زپیش
دیده کافرنیزند از عمش	این چنین آتش کشی اندر لش
هست با گردنه کردانده ای؟	چون نمی‌داند دل دانده ای
بی خداوندی کی آید؟ کی روود؟	چون نمی‌کویی که روز و شب به خود
این چنین بی عقلی خود ای همین	کرد معمولات می‌کردی بین
یا کبی بناه بکوای کم هنر	خانه بابا بود معمول تر
یا کبی کاتب؟ میندیش ای پسر	خط بکاتب بود معمول تر
چون بود بی کاتبی؟ ای متهم	جیم کوش و عین چشم و میم فم
یا به کسیرانده دانده ای؟	شمع روشن بی زکسیرانده ای
بر سرت دبوس محنت می‌زند،	پس چو دانستی که قرت می‌کند
سوی او کش در هوای تیری خذنگ	پس بکن دفعه چون مردی برجنگ
تیرمی اند از فع نزع جان	به چو اساه مغول بر آسامان
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بکریختن

د کریز از دامهاروی آرزو	این جهان دامست و دانه آرزو
چون شدی در دند آن دیدی فناه	چون چنین رفتی بیدی صد کشاد
گرچه مفستیان برون گوید خطوب	پس سکبر گفت استقتوالعلوب
آزمودی که چنین می یادیش	آرزو بلکذار تارح آیدیش
تاروی از حس او در گلشن	چون ننانی جست پس خدمت کنش
دادمی بینی و داورای خوی	دم به دم چون تو مرا قب می شوی
کار خود را کی لذارد آن قاب؟	وریندی چشم خود را ز احباب

# سبب مریت ایاز

عقابت بر شاه خود طعنے زدند	چون امیران از حسد جوشان شدند
جانکی سی امیر او چون خورد؟	کین ایاز تو مدارد سی خرد
سوی صحراء کهستان صید کیر	شاه بسیرون رفت با آن سی امیر
گفت امیری را بروای مؤنثک	کاروانی دید از دور آن ملک
کنگرد این شر اندر می رسد؟	رو پرس آن کاروان را بر رصد
گفت عنمش تا کجا؟ درماندوی	رفت و پرسید و بیامد که زری
باز پرس از کاروان که تا کجا؟	دیگری را گفت روای بوالعلا
گفت رخش چیست ها؟ ای مومن	رفت و آمد گفت تا سوی یمن
که برو و پرس رخت آن نفر	ماند حیران گفت با امیری دکر
غلب آن کاسه های رازیست	باز آمد گفت از هر جنس است
ماند حیران آن امیر سست پی	گفت کی بسیرون شدند از شهری؟
ست رای و ناقص اندر کرو فر	هچخین تاسی امیر و بیشتر
امتحان کردم ایاز خویش را	گفت امیران را که من روزی جدا
او برفت این جمله واپسید راست	که بپرس از کاروان تماز کجاست
حالشان دیافت بی ریبی و شک	بی وصیت بی اشارت یک به یک
کشف شد، زو آن بیکدم شد تمام	هر چه زین سی امیر اندر سی مقام
از عنايه تهاش کار جمد نیست	پس بکشند آن امیران کین فیفت
اده بختست گل را بوی نفر	قسمت حققت مه را روی نفر

رَبِيع تَقْصِيرَت وَدُخُل اجْتِمَاد	گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
رَبَّنَا إِنَّا نَطَّلَنَّ نَفْسًا	ورَزَ آدَمَ كَيْ بَكْفَتِي باخْدا
حُونْ قَنَا إِينْ بُودَ حَزْمَ مَاقِه سُود؟	خُودَ بَكْفَتِي كَيْنَ كَنَاهَ ازْ نَفْسَ بُود
تُوْشْكَتِي جَامَ وَمَارَمِي زَنِي؟	هَمْحُوا بَلِيسِي كَهْ كَفْتَ اغْنِيَتِي
هَيْنَ مَباشَ اعُورْ حُوا بَلِيسَ خَلْقَ	بَلْ قَضَا حَقَّتْ وَجَدَ بَنْدَهَ حَقَّ
إِينَ تَرَدَوْ كَيْ بُودَبِي اخْتِيار؟	دَرَرَدَ دَمَانْدَهَ اِيمَ امْدَرَدَوْ كَار
كَهْ دَوْدَسْتَ وَپَایِ اوْبَتَه بُود؟	إِينَ كَنْمَ يَا آَنَ كَنْمَ اوْ كَيْ كَوْد
كَهْ رَوْمَ دَرَبَحْرِيَا بالاَلَّا رَم؟	يَيْچَ باشْدَاينَ تَرَدَبَرَ سَرَم
وَرَزَ آَنَ خَنْدَه بُودَرَ سَلْتِي	پَسَ تَرَدَرَابَيَدَ قَدَرَتِي
جَرمَ خُودَ رَاحَونَ نَهِيَ بَرَدِيَرَان؟	بَرَقَضَا كَمَ نَهَبَانَهَ اَيِ جَوانَ
مَيْ خُورَدَ عَمَرَوْ وَبَرَاحَمَ حَمَر؟	خُونَ كَنْدَ زِيدَ وَقَصَاصَ اوْبَهَ عَمَر؟
جَنْبَشَ ازْ خُودَ بَيْنَ وَازْ سَيَاهَ بَيْنَ	كَرَدَ خُودَ بَرَكَرَدَ وَجَرمَ خُودَ بَيْنَ
مَزَدَرَوْزَ تَوْنِيَادَ شَبَّ بَهْ غَيْرِ	حُونَ عَسلَ خُورَدَيِ نَيَادَتِبَ بَهْ غَيْرِ
تَوْچَهَ كَارِيدَيِي كَهْ نَامَرَبَعَ كَشَت؟	دَچَهَ كَرَدَيِي جَهَدَ كَانَ وَاتَّوْنَكَشَت؟
هَمْحُوفَرَزَنْدَتَ بَكَسِرَدَ دَامَنَتَ	فَعَلَ تَوْكَهَ زَيَادَ ازْ جَانَ وَتَمَتَ
نَامَنَسَبَ حُونَ دَهَدَادَوْ سَنَرَا؟	تَاتَوْعَالَمَ بَاشِي وَعَادَلَ، قَنَا
حُونَ كَنْدَ حَكْمَ احْكَمَ اِينَ حَاكِمِين؟	حُونَكَهَ حَاكِمَ اِينَ كَنْدَ امْدَرَكَزِين
قَرْضَ تَوْكَرَدَيِي زَكَهَ خَواهِي كَرو؟	حُونَ بَكَارِيِي جَوزَوَيدَ غَسِيرَ حَوَ
هَوْشَ وَكَوشَ خُودَ بَيْنَ پَادَاشَ دَه	جَرمَ خُودَ رَبَرَكَسَيِي دَيَكَرَمَنَه

مجرم بر خود نزد که تو خود کاشتی

نزج را باشد سبب بد کردنی

متهم کنم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سرآور بده

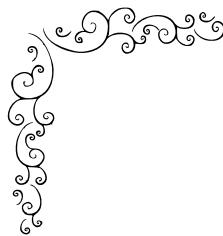
در فسون نفس کنم شوغره ای

هست این ذات جسمی ای نماید

هست ذات خواطر و انکار

پیش این خورشید جمالی مید

پیش خورشید حیاتی آشگار



# مرغ زیرک و صیاد

بو آنچه دام از ببر شکار	رفت مرغی در میان مرغزار
و آن صیاد آنچه نشسته در کمین	دانه چندی نهاده برزین
تادر افتد صید پیچاره زراه	خویشتن پیچیده در برگ و لیاه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت	مرغک آمد سوی او از ناشناخت
در بیان در میان این وحش	گفت اورا کیتی تو سبز پوش؟
با گیاهی کشم ایجا متعص	گفت مرد زاهم من متقطع
زانه می دیدم اجل را پیش خویش	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
کسب و دکان مرابر هم زده	مرگ همسایه مرا اعط شده
خونباید کرد با هر مرد وزن	چون به آخر فرد خواهم ماند
آن به آید که کنم خوب احمد	رو بخواهم کرد آخر دلحد
آخرست جامه نادو خته	ای ب زربفت و کمر آموخته
شب کششان سوی خانه می کشد	کو دکان کرچه که در بازی خوشنده
ذرداز ناله قباو کفش برده	شد بر همه وقت بازی طفل خرد
کان کلاه و پیرین رفتش زیاد	آن چنان کرم او به بازی در قاد
روزدارد کو سوی خانه رو د	شد شب و بازی او شدبی مدد
باد دادی رخت و کشی مرتعب	نی شنیدی انما الدنیا عرب؟
روز راضلیع مکن در گفت و کو	پیش از آنکه شب شود جامه بجو
خلق رامن ذو جامه دیده ام	من به صحراء خلوتی بگزیده ام



نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان
غرق بازی گشته ماقون طفل خرد	چه را برد آن، کله را این ببرد
جامه ها از ذذ بستان باز پس	هین سوار توبه شو، در ذ درس
بر فک اتازد به یک سخن ز پست	مرکب توبه عجایب مرکبت
کوبند زدید آن قیامت راهنمای	یک مرکب رانکه می داراز آن
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تمانزد و مرکبت رانیز هم
دین احمد را تر هسب نیک نیست	مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
بدعی چون در گرفتی؟ ای فضول	از تر هسب نهی کردست آن رسول
امر معروف وز منکر احتراز	جمعه شرطت و جماعت در نماز
متفقعت دادن به خلقان همچو ابر	رنج بد خیان کشیدن زیر صبر
سنت احمد محل محاکوم باشد	در میان است مرحوم باش
پیش عاقل او چو سکست و کلوخ	گفت عقل هر که را بود رسوخ
که کلوخ و سنگ او را صاحبست	هر که با این قوم باشد را بست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
کین چنین رهزن میان ره بود	گفت مرغش پس جماد آنکه بود
بر ره نام آمن آید شیر مرد	از برای خط و یاری و نبرد
که مسافر همراه اعدا شود	عرق مردی آنکه پیدا شود
امت او صدر اند و فحول	چون بی سیف بودست آن رسول
مصلحت دین عیسی عار و کوه	مصلحت در دین با جنگ و سکوه

تابه قوت بر زن بزرگ شر و شور	گفت آری کربودیاری وزور
د فرار لا یطاق آسان بجه	چون نباشد قوتی پر هزیره
ورنه یاران کم نیاید یار را	گفت صدق دل باید کار را
زانکه بی یاران بجانی بی مدد	یار شوتایار بینی بی عدد
د امن یعقوب مکزار ای صفحی	دیو گر کست و تو، پچون یوسفی
کز رمه شیشک به خود تهار و د	گرگ اغلب آنکه کیرا بود
د چین مسح نخون خوش خورد؟	آنکه سنت یا جماعت ترک کرد
بی رهوبی یار افقی در مضيق	هست سنت ره، جماعت چون رفیق
فرصتی جوید که جامه تو برد	همزی نه کربود خصم خرد
کوید او بحر رجع از راه درس	یابود اشتردی چون دید ترس
این چنین همه داد دان نه ولی	یار راترسان کند ز اشتردی
که نه راه هر محنت کو هست	راه دین زان رو پراز شور و شرست
یار چه بود؟ نر دبان رایها	راه چه بود؟ پر نشان پایها
بی ز جمیعت نیایی آن نشاط	گریم آن گرگت نیاید ز احتیاط
بار فیغان سیر او صد تو شود	آنکه تهادر هی او خوش رود
بار فیغان بی کمان خوش رود	آنکه تهان خوش رود اندر رصد
محجزه نمود و همراهان بجست	هر بنی اندرين راه دست
کی برآید خانه و انبار نه؟	کربن باشد یاری دیوارها
صفت چون باشد معلق در هوا؟	هر گئی دیوار اگر باشد جدا

کی فقد بر روی کاغذ نار قم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم
پس نتایج شدز جمعیت پید	حق زهر جنسی چوز بین آفرید
بجشنان شدان درین معنی دار	او بکفت و او بکفت از هتر زار
ماجرارا موجزو کوتاه کن	شتوی را چاپک و دخواه کن
گفت امانت از تیم بی و صیت	بعد از آن گشی که کندم آن کیست
زانکه پندازند مارا موئمن	مال ایام است امانت پیش من
هست مردار این زمان بر من حلال	گفت من مضطربم و محروم حال
ای این و پارسا و محترم	هین به دستوری ازین گندم خورم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت مفتی ضرورت هم توی
ور خوری باری خمان آن بد	ور ضرورت هست هم پر هم زبه
تونش سربست از جذب عنان	مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
چند او یاسین و الانعام خواند	چون بخورد آن گندم اندر خی باند
پیش از آن بایست این دود سیاه	بعد دمادن چه افسوس و چه آه؟
آن زمان می گوکه ای فریادس	آن زمان که حرص جنید و هوس
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیومی شد راهزن
آن زمان چوبک بنن ای پاسبان	پیش از آنکه اشکسته گرد کاروان
که فون زاهمان را بشنود	گفت آن مرغ این سرای او بود
کو خوردمال ییمان از گزاف	گفت زاهمان سرای آن شفاف
کرخ و صیاد لرزان شد ز درد	بعد از آن نوحه کری آغاز کرد

کر ز تناقض های دل پشم شکست	بر سرم جان بیامی مال دست
زیر دست تو سرم را رختیت	دست تو دشکر بخشی آیتیت
سایه خود از سرم برمدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزیر شد از چشم من	دغمت ای رشک سرو و یامن
گر نیم لایق، چ باشد گردی	ناسرایی را پرسی در غمی؟
جان من بستان توای جان را اصول	زانکه بی تو گشته ام از جان مول
عاشقتم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرنگی و فرزانگی
ای رفیقان راه هارا بست یار	آهونی لکیم وا شیرینگار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟	در گفت شیر زر خون خواره ای
او نماد خواب و خور چون آن قاب	روح حمار امی کند بی خورد و خواب
که بیامن باش یا هم خوی من	تمامی نی در تجلی روی من
ورزیدی چون چنین شید اشده؟	حانک بودی طالب احیا شدی
گرزبی سوت نداشت او علف	چشم جانت چون باندست آن طرف؟
گر به بر سر اخ زان شد معکوف	که از آن سوراخ او شد معلق
گر به دیگر همی گرد دبه بام	کر زکار مرغ یا مید او طعام
آن یکی را قبله شد جولا گلی	و آن یکی حارس برای جاگلی
وان یکی بی کار و رو دلامکان	که از آن سودا دیش توقوت جان
کار او دارد که حق راشد مرید	بهر کار او زهر کاری برید
دیگران چون کوکان این روز چند	تاشب تر حال بازی می کنند

که کسی از خواب بچاند تورا  
 رو بخپ ای جان که نگذاریم ما  
 هچو تشنہ که شنود او بانک آب  
 هم تو خود را بر کنی از بخ خواب  
 هچوباران می رسم از آسمان  
 بانک آبم من به کوش تشنگان  
 برج ای عاشق برآور اضطراب  
 بانک آب و تشنہ و آنگاه خواب؟

## ذد قوچ

آن کی قچ داشت از پس می کشد	ذد قوچ را برد جبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	تا بیاید کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بید آن ذدر را	که فغان می کرد کای واویتا
گفت نالان از چه ای ای اوستاد	گفت همیان زرم در چه قاد
گرت توانی در روی بیرون کشی	خمس بد هم مر تورا باد نخوشی
خمس صد دینار بستانی به دست	گفت او خود این بهای ده قحط
گردی بر بسته شده در گشاد	گرفت قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	جامه ها را برد هم آن ذد تفت
حازمی باید که ره تاده برد	حزم بود، طمع طاعون آورد
او کی ذدست قنه سیرتی	چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مکرا او الا خدا	د خدا بکریزو واره زان دغا

# پاسان و ذدان

پاسانی خفت و ذدان اباب برد	رخته رازیر هر حکمی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان	دید رفته رخت و سیم واشتران
پس بد و گشند ای حارس بکو	که چه شد این رخت و این اباب کو؟
گفت ذدان آمدند اند رتعاب	رخته بر دندان پیشم شتاب
قوم گشند ش که ای چوتل ریک	پس چه می کردی کی ای مردیک؟
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره ای زن کای کریان بر جمید
گفت آن دم کارد نمودند و قیق	که حمش و رنه کشیت بی دین
آن زمان از ترس بستم من دهان	این زمان هیساي و فریاد و غافان
آن زمان بست آن دم که دم زنم	این زمان چنانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت بر دیو فاضح	بی همک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی همک اکنون خسین	بست غلت بی همک تر زان یقین
همخسین هم بی همک می نال نیز	که دنیلان را نظر کن ای عزیز

# معشوق و عاشق خسته

عاشقی بودست درایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالما د بندو صل ماه خود	شاهمات و مات شاهشاه خود
عاقبت جوینده یا پنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا	که پنجم از پی تو لوبیا
دفلان جره نشین تانیم شب	تابیا میم نیم شب من بی طلب
شب در آن جره نشت آن گردار	بر امید و عده آن یار غار
بعد نصف اللیل آمدیار او	صادق ال وعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خسته دید	اندکی از آستین او دید
کرد گانی چند ش ام در حیب کرد	که تو طغی کیراین می باز نزد
چون سحر از خواب عاشق بر جمید	آستین و گرد گانه ار باشد
گفت شاه ما به صدق و وفات	آنچه بر مامی رسدا آن هم زمست
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بند بر پایم آن زنجیر را	که دریم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نکار مقبلم	کرد و صد زنجیر آری بکسلم
تanosزم کی خنک کرد ددلش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بوز	کیست آن کس کو بکوید لای بجوز؟
خوش بوز این خانه را ای شیرست	خانه عاشق چنین او لیست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	زانکه شعمم من به سوزش روشنم

یک شب بر کوی بی خوابان گذر  
 خواب را بگذار امشب ای پدر  
 همچو پروانه به وصلت کشته اند  
 بگذر اینها را که مجنون گشته اند  
 اژدهایی گشت کویی حلق عشق  
 بگذر این کشی خلغان غرق عشق  
 عقل همچون کوه را او گمراها  
 اژدهایی نمایید لربا  
 طبله هارا ریخت اند آب جو  
 عقل هر عطار گله شد ازو

# مردن پیش از مرگ

زانکه مردن اصل بدنوردہ ای	جان بسی کندی و اندر پرده ای
بی محل نزدیک نایی ببام	تامسیری نیست جان کندن تام
بام را کو شنده ناخرم بود	چون زصد پایه دو پایه کم بود
آب اندر دلواز چکی روود؟	چون رسن یک گز زصد گز کم بود
مات شود صح ای شمع طراز	چون نمردی کشت جان کندن دراز
دانکه پهانست خورشید جهان	تانکشند اختران مانهان
زانکه پنجه کوش آمد چشم تن	گرز بر خود زن، منی در هم سکن
عکس توست اندر فاعلم این منی	گرز بر خود می زنی خود ای دنی
در قال خویش بر جو شیده ای	عکس خود در صورت من دیده ای
عکس خود را خصم خوپنداشت او	همچو آن شیری که در چه شد فرو
مرگ را بکزین و بردا ان جا ب	بی حجابت باید آن ای ذوبباب
مرگ تبدیلی که در نوری روی	ن چنان مرگی که در کوری روی
رومی شد صفت زنگی سردو	مرد بلغ کشت آن بچگی برد
غم فرج شد، خار غنیمکی نامد	خاک زرشد، هیأت خاکی نامد
مرده را خواهی که بینی زنده تو؟	مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده و جانش شده بر آسمان	می رود چون زندگان بر حاکدان
گر بمیرد روح اور انتقال نیست	جانش راین دم به بالا مسکنیست
این به مردن فهم آیدن به عقل	زانکه پیش از مرگ او کردست نقل

نُقل باشند چو نُقل جان عام	هچو تعلی از مقامی تاماقام
پس محمد صد قیامت بود تقد	زانکه حل شد رفای حل و عقد
زاده ثانیت احمد در جهان	صد قیامت بود او ام در عیان
زو قیامت راهی پر سیده اند	ای قیامت تا قیامت راه چند؟
بازبان حال می کنستی بسی	که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
براین گفت آن رسول خوش پیام	رمز موتو اقبال موت یا کرام
هم چنانکه مرده ام من قبل موت	زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را بین	دیدن هر چیز را شرط است این
تائیدی او ندانی اش تمام	خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل رادانی کمال	عشق کردی عشق رادانی فُمال
ور غرضها زین نظر گرد جا ب	این غرضها را بروان اگلن ز حیب
پس تضرع کن که ای هادی زیست	باز بودم برته کشم این ز حیست
از نصیحتهای تو کر بوده ام	بت شکن دعوی و بت کر بوده ام
یاد صفت فرض تریا یاد مرگ؟	مرگ مانند خزان، تو اصل برگ
سالما این مرگ طبلک می زند	کوش تو بگاه جنبش می کند
کوید ام در نزع از جان، آه، مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
دد قایق خویش را در باقی	رمز مردن این زمان دریافتی

## مور در خر مسگاه

که ز خرمنهای خوش اعمی بود	مور بردازه بدان لرزان شود
که نمی میند چنان چاش کریم	می کشد آن دان را با حرص و بیم
ای زکوری پیش تو معدوم شی،	صاحب خرمن همی کوید که هی
که در آن دان به جان پیچیده ای	تو ز خرمنهای ما آن دیده ای
مور لکنی رو سلیمان را بین	ای ب صورت ذره کیوان را بین
وارهی از جسم گر جان دیده ای	تونه ای این جسم تو آن دیده ای
هرچه چشم شدیده است آن چنرا و است	آدمی دیده است باقی گوشت و پوست
منفذش چون باز باشد سوی یم	کوه راغرقه کندیک خم زنم
خم با جیون بر آرد اشتم	چون به دریاراه شد از جان خم
هرچه نقط احمدی کویابود	زان سبب قل کفته دریابود
کن عدم ترسند و آن آمد پناه	جلمه عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوییم سلم؟ از ترک سلم	از کجا جوییم علم؟ از ترک علم
از کجا جوییم سیب؟ از ترک دست	از کجا جوییم هست؟ از ترک هست
دیده معدوم بین راه است بین	هم تو تانی کرد دیانعم المعین
ذات هستی راهمه معدوم دید	دیده ای کواز عدم آمد پید
گرد و دیده مبدل و انور شود	این جهان مقطنم محشر شود
که برین خامان بود فحش حرام	زان نماید این حقایق ناتمام
شد محروم، کرچه حق آمد سخنی	نعمت جنات خوش بر دوزخی

دست کی جنبد چون بود مشتری؟	مر شماران نیز در سوداگری
آن نظاره کول کردیدن بود	کی نظاره ابل بخیریدن بود؟
از پی تعبیر وقت و ریش خد	پرس پرسان کیم به چند و آن به چند
نیست آن کس مشتری و کاله جو	از ملولی کاله می خواهد ز تو
جامه کی سی سود او سی سود باد	کاله را صد بار دید و باز داد
پس چه شخص زشت او، چه سایه ای	در تجارت نیتش سریا های
مایه آنچا عشق و دوچشم ترست	مایه در بازار این دنیا زرست
عمرفت و بازگشت او حام تفت	هر که او بی مایه ای بازار رفت
هی چه پنجه بس خوردن؟ هیچ با	هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
لعل زاید معدن آبست من	مشتری شوتا بجنبد دست من
دعوت دین کن که دعوت وارد است	مشتری گرچه که سست و بار دست
در ره دعوت طریق نوح کیر	باز پران کن حام روح کیر
با قبول و رد خلخانست چه کار؟	خدمتی می کن برای کردگار

# مطرب سحوری زن

آن کی می زد سحوری بردی	دگهی بود و رواق هستی
نیم شب می زد سحوری را به جد	گفت اورا قایلی کای متند
اولاً وقت سحر زن این سحور	نیم شب بود که این شر و شور
ویکر آنکه فهم کن ای بوالوس	که دین خاندرون، خود است کس؟
کس دریجانیست جزدیو پری	روزگار خود چیاوه می بری؟
بهر کوشی می زنی دف کوش کو؟	هوش باید تابدا نم هوش کو
گفت کنه بشواز چاکر جواب	تامانی در تحریر و اضطراب
کره هست این دم بر تو نیم شب	نردم نزدیک شد صح طرب
پیش تو خونست آب رو دنیل	نردم نخون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهست آن و رحام	پیش داود بنی موست و رام
پیش تو گه بس کرانست و حاد	مطربست او پیش داود او ستاد
جمله اجزایی جهان پیش عوام	مرده و پیش خدادان او رام
آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا	نیست کس، چون می زنی این طبل را،
بر حق این خلق زرها می دهند	صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش بی بازند چون عثمان مست
یچ می کویند کان خانه تیست؟	بلکه صاحب خانه جان مختبیست
پرمی میند سرای دوست را	آنکه از نور الہی مش شنیا
بس سرای پر ز جمع و انبی	پیش چشم عاقبت یینان تی

تابر وید در زمان او پیش رو	هر که را خواهی تود کعبه بجو
او زیست الله کی خالی بود؟	صورتی کو فاخر و عالی بود
باقی مردم برای احتیاج	او بود حاضر مشره از رِ تعالیج
بی نایی می کنیم آخر چرا؟	هیچ می کویند کین لبیکما
هست هر سخنه مذایی از احمد	بلکه توفیقی که لبیک آورد
برزم جان اتفاده خاکش کیما	من به بود انم که این قصر و سرا
تا ابد بر کیمیا ش می زنم	مس خود را بر طریق زیر و بم
در داشتاني و بخشش باش بُحور	تاب بخشد زین چین ضرب سحور
جان، همی بازند بسرا کرد گار	خلقت در صفت قتال و کارزار
وان دکر در صابری یعقوب وار	آن کیی اندر بلا ایوب وار
بر حق از طمع جمدی می کنند	صد هزاران خلق تشه و مستند
می زنم بر در به امید ش سحور	من هم از بر خداوند غفور
به حق کی باشد ای دل مشتری؟	مشتری خواهی که ازوی زر بری
می دهم ملکی برون ازو هم ما	می سازد این بخ جسم فنا
می دهم کوثر که آرد قدر شک	می سازد قطره چندی زاشک
که نه بافروش و ملک تقد کیر	هین دین بازار گرم بی نظیر
تاجران انبیا را کن سند	ور تو را شکی و ریبی ره زند

# احد گفتن بلال

خواجہ اش می زد برای گوشمال	تن فدا می خارمی کرد آن بلال
بنده بدم، مسکر دین منی	که چرا تو یاد احمد می کنی؟
او احمد می گفت بر امتحار	می زد اندر آفاق بش او به خار
آن احمد گفتن بکوش او بر فت	تاکه صدیق آن طرف بر می کذشت
زان احمد می یافت بوی آشنا	چشم او پر آب شد دل پر عنا
کز جودان خصیه می دار اعتماد	بعد از آن خلوت بیدش پنداد
گفت کردم توبه پیش ای همام	عالم السرست، پنهان دار کام
آن طرف از برکاری می برفت	روز دیگر از پک صدیق تفت
بر فروزید از دلش سوز و شرار	با ز احمد بشید و ضرب زخم خار
عشق آمد توبه او را بخورد	با ز پندش داد باز او توبه کرد
عاقبت از توبه او بسیارشد	توبه کردن زین نمط بسیارشد
کای محمد ای عدو توبه	فاش کرد اسپردن را در بلا
از حیات خلد توبه چون کنم	توبه رازین پس زدل بسیرون کنم
چون شکر شیرین شدم از شور عشق	عشق همارست و من مقهور عشق
من چه دانم که کجا خواهم فقاد؟	برگ کا هم پیش توای تندباد
بر قضاei عشق دل بنهاده اند	عاشقان در سیل تند افقاده اند
پیش امرش موج دیابین بجهش	باد سرگردان بین اندر خروش
تایابد جانا چنین می باید م	نعره مستان خوش می آیدم

زخم خار اور اکل و گلزار شد	نک حلایی بابلای یار شد
جان و جسم گلشن اقبال شد	کر ز زخم خارت غبال شد
جان من مست و خراب آن و دود	تن به پیش زخم خار آن جمود
بر بلاش جذای جذا	از سوی معراج آمد مصطفی
این شنید، از توبہ او دست شست	چونکه صدیق از بلال دم درست
گفت حال آن بلال باونا	بعد از آن صدیق پیش مصطفی
این زمان د عشق و اندردام توست	کان فلک پیامی میمون بال چست
د حدث مدفون شدت آن زفت کنج	باز سلطانست زان خداوند رنج
پرو بالش بی کناهی می کند	خد ه بر باز استم می کند
غیر خوبی حرم یوسف چیست پس؟	حزم او اینست که بازست و بس
هستشان بر باز زان زخم جمود	خدر راویرانه باشد زاد و بود
یاز قصر و ساعد آن شیریار	که چرامی یاد آری زان دیار؟
قنه و توشیش در می افکنی	در ده خداوند فضولی می کنی
تو خرابه خوانی و نام تحریر	مسکن مارکه شدر شک اشیر
مر تور اسازند شاه و پیشا	شید آوردی که تا خداوند ما
نام این فردوس ویران می کنی	و هم و سودایی دیشان می تنی
که بگوئی ترک شید و ترها ت	بر سرت چنان زنیم ای بد صفات
تن بر هنر شاخ خارش می زنند	پیش مشق چار نیخش می کند
او احمد می کوید و سرمی نهند	از تیش صد جای خون بر می جهد

سرپوشان از جهودان لعین	پندی دادم که پنهان داردین
تماد تو به بربوره شدست	عاشق است او را قیامت آمدست
عاشقی بر غیر او باشد مجاز	عشق ز او صاف خدای بی نیاز
ظاهرش نور اندرون دود آمدست	زانکه آن حسن زرآند و آمدست
بنفسرد عشق مجازی آن زمان	چون رود نور و شود پیدا دخان
وارود عکش زدیوار سیاه	نور مه رابع شود هم سوی ما
گردد آن دیوار بی مه دیوار	پس باند آب و گل بی آن گلدار
بازگشت آن زربه کان خود نشست	قلب را که زرزروی او بجست
زو سیره روت باند عاشقش	پس مس رسو باند دودوش
لاجرم هر روز باشد میشتر	عشق مینیان بود بر کان زر
امر نور اوست خلقان چون ظلال	عشق ربانیست خورشید کمال
گفت این بنده مر او را مشتیر است	مصطفی کفتش که اکون چاره چیست؟
در زیان و حیف ظاهر نگرم	هر بها که کوید او را می خرم
خرخه خشم عدو الله شدست	کوا سیر الله فی الارض آمدست
اندرین من می شوم انباز تو	مصطفی کفتش که ای اقبال جو
مشتری شو قبض کن از من ثمن	تو و کیم باش نیمی بermen
سوی خانه آن جهودی امان	گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
پس توان آسان خریدن ای پدر	گفت با خود کز کف طغلان گمر
می خرد بمالک دنیا دیو غول	عقل و ایمان را ازین طغلان گول

که خرد زیشان دو صد گلزار را	آنچنان زینت دهد مردار را
کز خمان صد کیسه براید به سحر	آنچنان مهتاب پیماید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند	انبیاشان تا جری آموختند
انبیار اراد نظرشان رشت کرد	دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
تا چنین جو هر به خس بفرود ختند	دیده هاشان را به سحری دوختند
که کرامی کو هست ای دوست جان	حسن التقویم در التین بخوان
من بوزم هم بوزه مستع	گرگبویم قیمت این منته
رفت این صدیق سوی آن خزان	لب بیندایجا و خراین سومران
رفت بی خود در سرای آن جهود	حلقه در زد خود را برگشود
از دهانش بس کلام تلخ جست	بی خود و سرمست و پر آتش نشد
این چه تقدست ای عدو روشنی؟	کین ولی الله را حون می زنی؟
ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟	گرتورا صد قیمت اندرون خود
زرده بتنش ای اکرام خو	گفت رحمت کر همی آید برو
بی مؤونت حل نگردد مشکلت	از منش واخر حومی سوزد دلت
بنده ای دارم تن اسید و جهود	گفت صد خدمت کنم پانصد بجود
دعوض ده تن سیاه و دل نیر	تن سپید و دل سیاه متین بکیر
بود احقی سخت زیبا آن غلام	پ فرستاد و بیاورد آن هام
آن دل چون سکش از جارفت زود	آنچنان که ماند حیران آن جهود
سکشان از صورتی مویین بود	حالت صورت پرستان این بود

که برین افزون بد به بی تیچ بد	باز کرداستنیه و راضی نشد
تاکه راضی کشت حرص آن جمود	یک نصاب نقره هم بروی فزود
از سرافوس و طفرو غش و غل	ققمه زد آن جمود سنگ دل
درجواب پرسش او خنده فزود	گفت صدیقش که این خنده چه بود؟
در خریداری این اسود غلام،	گفت اگر جدت نبودی و غرام
خود به عشرایش بفروشیدمی	من ز استنیه نمی بخوشنیدمی
تو کران کردی بهایش را بانگ	کوبه نزد من نسیزد نیم دانگ
کوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق ای غمی
من به جانش ناظر تم توبه لون	کوبه نزد من همی ارزد دوکون
دنیابد زین تقدیر آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها
دادمی من جمل ملک و مال خویش	گر کمکی کردی در بیچ بشی
دنمیدی حق را نشافتی	سل دادی زانکه ارزان یافتی
زود بی که چه غبنت او فقاد	حثه سربسته جمل تو باد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد	حثه پر لعل را دادی به باد
بحت و دولت را فروشد خود کسی؟	عاقبت وا حسرتا کویی بسی
چشم بد بخت به جز نظاهر نزید	بحت با جامه علامه رسید
بت پرستانه بکیر ای ثراز خنا	این سیه اسرار تن اسید را
هین کلم دین ولی دین ای جمود	این تورا و آن مرابر دیم سود
جُلش اطس اسپ او چو بین بود	خود سرای بست پرستان این بود

وزبرون بربسته صد نقش و نکار	هچو کور کافران پر دودونار
وزدونش خون مظلوم و وبال	هچومال ظالمان بیرون جمال
ن دونفع زمین نه قوت بُر	هچوابری خالی پر قروقر
آخرش رسو او اول با فروغ	هچو وعده نکرو گفتار دوغ
آن ززم خم پرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
کس چ داند بخششی کور ارسید	مصطفی اش در کنار خود کشید
کرزند بر شب بر آید از شبی	آن خطابانی که گفت آن دم نبی
من ناتنم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن کرد آن شب چون صلح
تاجه کوید بانبات و با دقل	خود توانی که آن قابی در حمل
می چ کوید باریا حین و نهال	خود توانی هم که آن آب زلال
که مرا نباز کن دمکرم	گفت ای صدیق آخر گفتم
کرد من آزاد من بر روی تو	گفت ما دو بندگان کوی تو
یچ آزادی خواهم زینهار	تومرامی دار بنده و یار غار
بی تو بر من محنت و بیدادی است	که مرا از بندگیت آزادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا	ای جهان راز نده کرده ز اصطفا
آفرین آن آیه خوش کیش را	چون تواریدم بیدم خویش را
مران خوشید از چشم فقاد	چون تواریدم خود ای روح البلاد
حور جسم خود بیدم رشک حور	نور جسم خود بیدم نور نور
یوسف تانی بیدم دتو من	یوسفی جسم لطیف و سیم تن

جنتی بنمود از هر جزو تو	در پی جست بدم در جست و جو
هست این نسبت به توقیح و هجا	هست این نسبت به من مح و شنا
مر خدا را پیش موسی کلیم	به چو مح مرد چو پان سلیم
چار قلت دوزم من دپیشت نهم	که بجیم اشپشت شیریت دهم
کرت و هم رحمت کنی بود گفت	قرح او راحق به مدحی برگرفت

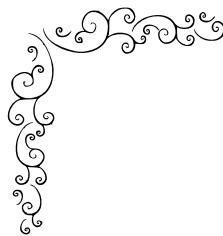
# پنجمبر و حلال

بُشوا کون قصه ضعف حلال	چون شنیدی بعضی اوصاف بلال
سایس و بندۀ امیر مؤمنی	بد حلال استادل جان روشنی
لیک سلطان سلاطین بندۀ نام	سایسی کردی در آخر آن غلام
که بودش جز بلیسانه نظر	آن امیر از حال بندۀ بی خبر
پچ و شش می دید و اصل پنج نز	آب و گل می دید و دروی کج نز
هی سیم براین چنین بُدجهان	رنگ طین پیدا و نور دین نهان
بر مناره شاه بازی پر فنی	آن مناره دید و دروی مرغ فنی
لیک موی اندر دهان مرغ فنی	وان دوم می دید مرغی پرزنی
هم زمرغ و هم زمو آگاه بود	و انکه او یعنی نور الله بود
تائینی موبکشاید کره	کفت آخر چشم سوی موی نز
و آن دکر گل دید پر علم و عل	آن یکی گل دید نقشین دو حل
خواه سیصد مرغ کیرو یاد مرغ	تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ
غیر مرغی می نبیند پیش و پس	مرد او سط مرغ بیست او و بس
که بدان پاینده باشد جان مرغ	موی آن نوریست پهان آن مرغ
بیچ عاریست نباشد کار او	مرغ کان مویست در مقابله او
پیش او ز متعار آمدنه و ام	علم او از جان او جوشدمام
مصطفی راوحی شد غاز حال	از قضا نجور و ناخوش شد حلال
که برا و بکساد و بی خطر	بُذر نجوریش خواجه ش بی خبر

بیچ کس از حال او آگاه نی	خسته نه روز اندر آخر محمنی
عقل صد چون قلزمش هر جارسان،	آنکه کس بود و شاهزاد کسان
که فلاں مشاق تو پیمارشد	و عیش آمدرحم حق غمخوارشد
رفت از ببر عیادت آن طرف	مصطفی ببر حلال باشرف
او ز شادی بی دل و جان بر جمید	مسیر را گشته کان سلطان رسید
کان شمشه ببر آن میرآمدست	برگان آن ز شادی زددودست
کرد خ را از طرب چون ورد او	پس زین بوس و سلام آورد او
تاک فردو سی شود این انجمن	گفت بسم الله مشرف کن وطن
که بدیدم قطب دوران زمان	تا فراید قصر من بر آسمان
من برای دیدن تو نامم	گفتش از ببر عتاب آن محترم
هین بفرما کین تجھم ببر کیست؟	گفت روح آن تو خود روح چیست؟
که بیان لطف تو شش مغرسی	تاشوم من حاک پای آن کسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟	پس بگفتش کان حلال عرش کو؟
بهر جا سی به دنیا آمده	آن شی در بندگی پنهان شده
این بدان که کج دویرانه هاست	تو گمکو بنده و آخر جی ماست
که هزاران بدر هستش پای مال	ای عجب چونست از ستم آن حلال؟
لیک روزی چند بر درگاه نیست	گفت از رنجش مرا آگاه نیست
سایس است و منزلش این آخرست	صحبت او باستور و استرس است
اندر آخر و آمد اندر جست و جو	رفت پنجه ببر رغبت ببر او

وین همه برخاست چون افت رسید	بود آخر مظلوم وزشت و پلید
هچنانکه بوی یوسف را پر	بوی پنیربرد آن شیرز
بوی جنسیت کند جذب صفات	موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت پی دل بردنست	معجزات از برقرار شنست
دوست کی کرد به بسته کردنی؟	قهرگردد شمن اما دوست نی
کفت سرگین دان دون زین کونه بو؟	اندر آمد او ز خواب از بوی او
دامن پاک رسول بی ندید	از میان پای استوران بید
روی برپایش نهاد آن پلوان	پس زنج آخر آمد غشان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد	پس سکسر روی بر رویش نهاد
ای غریب عرش چونی؟ خوشری؟	کفت مارتاچه همان کوهری
که در آید دهانش آن قاب؟	کفت چون باشد خود آن شوریده خواب
آب بر سر بندش خوش می برد	چون بود آن شنا ای کوکل چرد؟
داستان بدر آر اندر معال	چون بیشی بضمی از قصه حلال
از دوی دور نداز نقص و فاد	آن حلال و بدر دارند اتحاد
آن به ظاهر نقص تدریج آوریست	آن حلال از نقص در باطن بریست
در تانی برده تفریح را	در کوید شب به شب تدریج را
پام پایه بر توان رفتن به بام	در تانی کوید ای عجول خام
کار نماید فلئیه دیوانه جوش	دیگ را تدریج و اسادانه جوش
دیگی بخطبه کن؟ بی بیچ شک	حق نه قادر بود بر حلقت فلک

پ چ ر ا ش ش روز آن را د ک شید ؟  
خ ل ق ت ط ن ل ا ز چه ا ن در ن مه است ؟  
ک ل ی ی م م ال ف ع ا م ا م م س ت بید  
ز ان ک نه ت در بیح ا ز شع ا ر آ ن شه است



## سیلی رنجور بر صوفی

آن کی رنجور، شد سوی طیب	گفت نیضم را فرو بین ای لیسب
که زنبض آگه شوی بر حال دل	که رک دست است بادل مصل
چونکه دل غمیست خواهی زو مشال	زوبجوكه باد لش اتصال
باد پنهان است از چشم ای این	در غبار و جنبش برگش بین
کز یمنیست او وزان یا از شمال	جنبش برگشت بگوید و صفت حال
متی دل رانمی دانی که کو	وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	با ز دانی از رسول و محضرات
معجزه کان بر جادی ز داش	یاعصا با بحر یاشت القمر،
کرتور ابر جان زندگی و اسط	متصل کرد و به پنهان رابطه
بر زند از جان کامل محضرات	بر ضمیر جان طالب چون حیات
هست پنهان معنی هر داروی	همچو سحر و صفت هر جادوی
چون نظر د فعل و آثار دش کنی	کرچه پنهان است اندر ارش کنی
قوتی کان اندر و نش مضرست	چون به فعل آید عیان و مضرست
چون بشد پیدا از تائیر از دت؟	چون بشد پیدا از تائیر از دت؟
نه سپهها و اثرها مغزو پوست؟	چون بجولی جملکی آثار او است
دوست کیری چنی هارا از اثر	پس چراز آثار نخشی بی خبره؟
از خیالی دوست کیری خلق را	چون گنسری شاه غرب و شرق را؟
بازگرد و قصه رنجور کو	با طیب آگه ستار خو



که اید صحت او بد محال	بنچ او بگرفت و واقع شد زحال
تارود از جسمت این رنج کمن	گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
تانگر دد صبر و پر همیزیت ز حیر	هر چه خواهد خاطر تو و اکسیر
هر چه خواهد دل در آرش در میان	صبر و پر همیزیان مرض را دان نزیان
من تماشای لب جومی روم	گفت رو هین خیر بادت جان عم
تاکه صحت را بیلیخ باب	بر مراد دل هی کشت او بر آب
دست و رومی شست و پاکی می فرود	بر لب جو صوفی بنشته بود
کرد او را آرزوی سلیمی	او قهاش دید چون تخلیلی
راست می کرد از برای صفع دست	بر قهای صوفی حمزه پرست
آن طیبیم گفت کان علت شود	کار زور اگر نزانم تارود
گفت صوفی هی هی ای قواد عان	چون زدش سلیمی برآمدیک طراق
سبلت و ریش یکایک بر کنده	خواست صوفی تادوسه مشش زند
در قهای خود نمی بینی جزا؟	ای زنده بی کنان راقنا
بر ضعیغان صفع را بگاشته	ای هواراطب خود پنداشته
اوست که آدم را بگندم ره ناست	بر تو خنید آنکه گفت این دو است
بهر دارو تا کلونا خالدین	که خورید این دانه ای دو مستین
آن قفاو گشت و گشت این راجزا	او ش لغزانید و اوراز دفنا
لیک پشت و دستگیرش بود حق	او ش لغزانید سخت اندر زلت
کان تریا قست و بی اضرار شد	کوه بود آدم اگر پرمارشد

از خلاص خود چرایی غره ای؟	تو که تریاقی مداری ذه ای
و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟	آن توکل کو خلیلانه تورا
تاکنی شراه قرنیل را	تمبرد تیغت اسماعیل را
بادش ام در جامه افتاده و رسید	گر سعیدی از مناره او قید
تو چرا برابردادی خویشن؟	چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
در فقادند و سرو سرباد داد	زین مناره صد هزاران، پچ عاد
می نگر تو صد هزار ام در هزار	سرگون افتادگان رازین منار
شکر پاها کوی و می رو بر زمین	تورس بازی نمیدانی یقین
که د آن سودابسی رقت سر	پر مساز از کاغذواز که مپر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم	کرچ آن صوفی پر آتش شدز خشم
کونکیر دانه میند بند دام	اول صف بر کسی ماندم به کام
که نکه دارند تن را زفاد	جذا و چشم پایان بین راد
دید دوزخ راه مین جاموبه مو	آن ز پایان دید احمد بود کو
تادید او پرده غفلات را	دید عرش و کرسی و جنات را
چشم ز او اول بند و پایان را نگر	کر همی خواهی سلامت از ضرر
هسته را بگردی محسوس پست	تامد مهار بیینی جمله هست
روزو شب در جست و جوی نیست	این بین باری که هر کش عقل هست
بر دکانها طالب سودی که نیست	دگدایی طالب جودی که نیست
در مغارس طالب خلی که نیست	در مزارع طالب دخلی که نیست

در صوامع طالب علمی که نیست	د مدارس طالب علمی که نیست
نیت هارا طالبند و بندۀ اند	هست هارا سوی پس اکنده اند
با این طمع خود است زیر چیت	چون امیدت لاست زو پر هنر چیت
از فنا و نیست این پر هنر چیت	چون این طمع تو آن نیست
د کمین لاصحایی شتر	کر اینی لاذای ای جان به سر
شست دل در بحر لامکنده ای	زانکه داری جلد دل بر کنده ای
که بشست صد هزاران صید واد	پس کریز از چیت زین بحر مراد
جادوی بین که نمودت مرگ برگ	از چه نام ببرگ را کردی تو مرگ
سر شاید باد دادن از عی	گفت صوفی در قصاص یک تها
بر من آسان کرد سیل خورد نم	خرقه تسلیم اندر کردنم
گفت اگر مشش زنم من خصم وار	دید صوفی خصم خود را سخت زار
شاه فریاد مرآ جزو قصاص	او بیک مشتم بزند چون رصاص
او بهانه می جود تا دند	خیمه ویرانست و بشکسته و تد
که قصاصم افتد اند زیر یعنی	بهراین مرده دین آید دین
غمش آن شد کش سوی قاضی برد	چون نمی تانست کف بر خصم زد
ملخص است از مکر دیو و حیله اش	که ترازوی حق است و کیله اش
قطع جنگ و خصم و قیل و قال	هست او مقرض اتحاد و جمال
قنه ها ساکن کند قانون او	دیو دشیشه کند افون او
سر کشی بذاردو گردت	چون ترازو دید خصم پر طمع

از قسم راضی نگردد آگمیش	ور ترازو نیست که افزون دیش
قطرهای از بحر عدل ر تحریر	هست قاضی رحمت و فع سیر
لطف آب بحر ازو پیدا بود	قطره کرچه خرد و کوتاه با بود
در مکافات جما مستحب است	بر سر حرف اگه صوفی بی داشت
از تعاصی مکافی غافلی؟	ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی؟
که فروآویخت غلت پرده هات؟	یافراموشت شدست از کرده هات
دست زد چون مدعی در داش	رفت صوفی سوی آن سلی زنش
کین خرا دبار رابر خرشان	اندر آوردش بر قاضی، کشان
آنچنان که رای تویند سزا	یابه زخم دره اوراده جزا
بر تو توان نیست آن باشد جبار	کانکه از زجر تو مسیر در دار
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد	در حد و تغیر قاضی حرکه مرد
آینه هر مستحق و مستحق	نایب حقست و سایه عدل حق
ن برای عرض و خشم و دخل خود	کو ادب از برمظلومی کند
و آنکه برق حق زند او آمنت	آنکه بهر خود زند او ضامنت
آن پدر راخون بهاید شمرد	گر پدر زدم پسر را او بمرد
خدمت او هست و اجب بروله	زانکه او را بهر کار خویش زد
بر معلم نیست چیزی لاتخنف	چون معلم زد صبی راشد تلف
هر این راهست حکمش همچنین	کان معلم نایب افتاد و این
پس بود استا به زجر ش کار جو	نیست واجب خدمت استابر او

ل مجرم از خوبیها دادن نزست	ور پر زدا و برای خود زدست
بی خودی شو فانی دویش وار	پ خودی را سر برای ذوالغفار
ماریت اذر میت این منی	چون شدی بی خود هر آنچه توکنی
شوی دکان فقرست ای پسر	هر دکانی راست سودایی دکر
قاپ کفش است اگر بینی تو چوب	د دکان که گنگر چرمست خوب
غیر واحد هرچه بینی آن بت است	شوی ما دکان وحدت است
وان ستمکار ضعیف زار زار	ہین حدیث صوفی و قاضی بیار
تابر او نقشی کنم از خیرو شر	کفت قاضی بیت العرش ای پسر
این خیالی کشته است اندر عالم	کوزنده کو محل انتقام؟
حاکم اصحاب کورستان کی ام؟	کفت قاضی من قضادار حی ام
کورها د دو دانش آمدست	این به صورت کرنے د کورست پست
کور را در مردہ بین ای کور تو	بس بیدی مردہ اندر کور تو
عالقلان از کور کی خواہند داد؟	کرز کوری خشت بر تو اوفقاد
نقش هنیم را کسی برخ نہد؟	نیش بر خر نشاندن مجتمد
پشت تابوتیش او لیتر سزد	بر نشست او نه پشت خر سزد
ہین مکن در غیر موضع ضایع ش	ظلم چ بود؟ وضع غیر موضع
سیلیم زدبی قصاص و بی تسو؟	کفت صوفی پس رواداری که او
کفت دارم در جهان من شش درم	کفت قاضی تو چ داری بیش و کم؟
آن سه دیگر را به او ده بی سخن	کفت قاضی سه درم تو خرج کن

سدهم در بایدش تره ور غیف	زارور نجورست و درویش و ضعیف
از قهای صوفی آن بد خوب تر	بر قهای قاضی افتادش نظر
که قصاص سلیم ارزان شدست	راست می کرد از پی سلیش دست
سلیمی آورد قاضی رافراز	سوی کوش قاضی آمد هر راز
من شوم آزادبی خرخاش و دحشم	گفت هر شش را بکسرید ای دو خصم
حکم توعده است لاشک نیت غی	گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
چون پندی بر برا دای این؟	آنچه نپندی به خود ای شیخ دین
هم در آن چه عاقبت خودا فکنی	این مذکنی که پی من چه کنی؟
آنچه خواندی کن علی جان پدر	من خبر سر آنخواندی از خبره؟
که تو را آورد سلیم بر قهنا	این کیمی حکمت چنین بد دقتنا
تاجه آرد برسرو برقای تو	وای بر احکام دیگر های تو
که برای نفقة بادت سدهم	ظالمی را رحم آری از کرم
که بدست او نی حکم و عنان؟	دست ظالم را سرچه جای آن
هر قه او هر جا کار دقتنا	گفت قاضی واجب آیدمان رضا
گرچه شد رویم ترش کا حق مر	خوش دلم در باطن از حکم زبر
صوفیا خوش پن بلکشا کوش جان	با تو قلاشیت خواهم گفت هان
نظرمی باش خلعت بعد آن	مر تورا هم زخم که آید ز آسان
پس تجشد تلچ و تخت مستند	کونه آن شاهست کت سلی زند
سلیمی را رشوت بی متها	جلمه دنیارا پر پشه بها

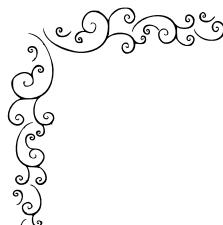
چست در دوز حق سیلیستان	گردست زین طوق زرین جهان
زان بلا سرمهای خود افراشتند	آن قهقهه که انبیا برداشتهند
تابه خانه او بسید مر تورا	لیک حاضر باش در خودای فتی
که نیاید م به خانه شیخ کس	ورنه خلعت را برد او باز پس
ابرویی رحمت گشادی جاودا ن؟	گفت صوفی که چه بودی لین جهان
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش	هر دمی سوری نیاوردی به پیش
دی نبردی باغ عیش آموز را	شب نزدیدی چراغ روز را
ایمنی با خوف ناوردی کرب	جام صحبت را بودی سنگ تب
حالی از فلخت چو گاف کو فی	گفت قاضی بس تی رو صوفی
کز فلک می کرد دایجانا کوار	تو میین این واقعات روزگار
تو میین این قحط و خوف و ارتعاش	تو میین تحریر روزی و معاش
مرده او بید و نپروا ای او	مین که با این جمله تلمذیه ای او
نقمتی دان ملک مردو بلخ را	رحمتی دان امتحان تلخ را
که کند سودای مارابی زیان	گفت صوفی قادرست آن متعان
هم تو انگرد داین رابی ضرر	آنکه آتش را کند و رو شجر
هم تو آند کرد داین دی را بهار	آنکه گل آرد برون از عین خزار
قادست ارغصه را شادی کند	آنکه زهر سرو آزادی کند
گردبارد با قیش او را چه کم؟	آنکه شد موج داروی هر عدم
گر نمیراند زیانش کی شود؟	آنکه تن را جان دهد تاجی شود

بنده را مقصود جان بی اجتہاد	خود چه باشد که بخشد آن جواد
کمر نفس و قته دیو لسین	دور دارد از ضعیغان در کمین
ور بودی خوب وزشت و سک و دُر	گفت قاضی کر ببودی امرُر
ور بودی زخم و چالیش و غما	ور بودی نفس و شیطان و هوا
بنگان خویش رای منست	پس به چه نام و لقب خواندی ملک؟
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟	چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟
چون بدی بی رحنون و دیو لسین؟	صابرین و صادقین و متقدین
علم و حکمت باطل و مندک بدی	رسم و حمزه و مخشیک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهیت	علم و حکمت بر راه و بی بیست
هر دو عالم را رواداری خراب	بهران دکان طبع شوره آب
سل تراز بُعد حق و غلطت	جور دوران و هر آن رنجی که هست
دولت آن دارد که جان آگه برد	ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد

# سلطان محمود و غلام هندو

ذکر شه محمود غازی سفته است	رحمه الله عليه گفته است
د عیمت او فقادش یک غلام	ک زغای هند پیش آن بام
بر سپه بکر زیدش و فرزند خواند	پ خلیفه ش کرد و بر تخت نشاند
شسته پلوی قباد شیرار	حاصل آن کودک بین تخت نصادر
گفت شه او را که ای پیروز روز،	گریه کردی اشک می راندی بوز
فوق املاکی قرین شیرار	از چ کری؟ دولت شدن کوار؟
پیش تخت صفت زده چون نجم و ماه	توبین تخت وزیران و پاه
که مرآداد د آن شرودیار	گفت کودک کریم زانست زار
ییشت د دست محمود ارسلان	از تو م تهدید کردی هر زمان
جنگ کردی کین چ خشم و عذاب	پس پدر مردام را در جواب
زین چین نفرین مملک سلطنه	می نیای بیچ نفرینی گر
ک به صد شمشیر اور اقاتلی	سخت بی رحمی و بس سکین دلی
در دل افتدی مرایم و غمی	من ز کفت هردو حیران گشته
ک مثل گشت در ویل و کرب	تاچ دوزخ خوت محمود ای عجب
غافل از اکرام و از تعظیم تو	من همی لرزیدمی از بیم تو
مر مرابر تخت ای شاه جهان؟	مادرم کوتا بسیند این زمان
طبع ازو دایم همی ترساند	قرآن محمود توست ای بی سعت
خوش بکوئی عاقبت محمود باد	گردانی رحم این محمود راد

کم شنو زین مادر طمع مصل	قرآن محمود توست ای بیم دل
هچو کودک اشک باری یوم دین	چون شکار فقر کردی تو یقین
لیک از صد و شصت و شمن ترست	گرچه اندر پورش تن مادرست
ورقوی شدم تورا طاغوت کرد	تن چوشید بیار دار و بجوت کرد
که کشید صبر کردن صدر را	یار بد نیکوست بهر صبر را
کردشان خاص حق و صاحب قران	صبر جله آنبیا با مکران
دانکه او آن را به صبر و کسب جست	هر که را مینی کی جامد درست
هست بر بی صبری او آن کوا	هر که را دیدی بر هنر و لبی نوا
کرده باشد با دغایی اقتراں	هر که مستوحش بود پر غصه جان
خوبی‌ای اپس اپرورید	خوی با او کن که خوار آفرید
پور نده هر صفت خود را بود	بره ای بد بی رمه بازت دهد
تاخواهی تو خواهی پیچ کس	ای دهنده عقلها فریاد رس
ماکیم اول تویی آخر تویی	هم طلب از توست و هم آن نیکوی
ماهمه لاثیم با چندین تراش	هم بکو تو هم تو بشو هم تو باش
کا علی جسم مفرست و خمود	زین حواله رغبت افراد بجود
جسم زمان و بند کا حلان	جسم باشد پرو بال کاملان
آب مؤمن را و خون مرگ بردا	هچو آب نیل دان این جبر را
بال زاغان را بکورستان برد	بال بازان راسوی سلطان برد
که چو باز هرست و پنداریش سم	بازگرد اکنون تو در شرح عدم



روز محمود عدم ترسان مباش	هچونهند و بچه هین ای خواجه تاش
آن خیالت لاشی و تولاشی	از وجودی ترس که اکنون در دلی
هیچ نی مر هیچ نی راره زدست	لاشی بر لاشی عاشق شدست
گشت نامحکول تو بر تو عیان	چون برون شد این خیالات از میان



# حضرت مردگان

راست کشست آن پهدار بشر	که هر آنکه کرد از دنیا کندر،
نیش در دین و غبن موت	بلکه هستش صد دین از برخوت
که چرا قبله نکردم مرک را	محزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول	آن خیالانی که کم شد داجل
حضرت آن مردگان از مرک نیست	زانست کاندر نقشها کرد یم ایست
ماندید یم این که آن نقش است و کف	کف زدیا جند و یاد علف
چونکه بحر افند کنها را به پس بکوکو جنبش و جوانسان؟	توبه کورستان رو آن کنها نکر بحر افند است در بحر استان
تابکویند ت به لب فی بل به حال	که زدیا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کفت کی بجنبد بی زموج؟	حکم بی بادی کجا آید بر اوچ؟
چون غبار نقش دیدی باد مین	کف چودیدی قلزم ایجاد مین
هین بین کز تو نظر آید به کار	باقیت شحمی و سحمی پودوتار
در گذاز این جمله تن را در بصر	در نظر رو، در نظر رو، در نظر
یک نظر دو کون دید و روی شاه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار	سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیتی	کوش دایم تابرین بحر ایستی
جمله استادان پی انمار کار	نیتی جویند و جای انکسار
لا جرم استاد استادان صمد	کار کا هش نیتی ولا بود

کار حق و کار گاهش آن سرت	هر کجا این نیتی افزون ترست
بر همه بردند دویشان سبق	نیتی چون هست بالایین طبق
کار فقر جسم داردند سؤال	خاصه دویسی که شدبی جسم و مال
قائع آن باشد که جسم خویش باخت	سایل آن باشد که مال او گذاخت
کوست سوی نیست ابی را هوار	پس زددا کنون شکایت بردار
فکر اکر جامد بود رو ذکر کن	این قدر کشیم باقی فکر کن
ذکر را خور شید این افسرده ساز	ذکر آرد فکر را در اهتزاز
کار کن موقوف آن جذبه مباش	اصل خود جذبه است، یک ای خواجه تاش
نازکی در خورد جان بازی بود؟	زانکه ترک کار چون نازکی بود
امر راونی رامی مین مدام	نه قبول اندیش نه ردای غلام
چون بدیدی صح شمع آنگه بکش	مرغ جذبه ناگهان پر دز عش
مغز نامی مینداود عین پوست	چشمها چون شد کذاره نور اوست
مینداذر قطره کل بحر را	مینداذر ذره خور شید بقا

# ترک و خاطر

غدر خیاطان همی کفته به شب؟	تو بنشیدی که آن پر قدر ب
می نمود افسانه های سالنه	خلق را دزدی آن طایله
می حکایت کرد او با آن واین	قصه پاره رسایی درین
گرد او جمع آمده هنگامه ای	در سرمی خواند دزدی نامه ای
گرمی وجد معلم از صبی است	جذب سمعت ارکسی را خوش بی است
چون نیاید کوش گرد و چنگ بار	چکنی را کونا زد بیست و چار
نده انگشتیش بجنبد داعل	نہ حراره یادش آید نه غزل
و حی ناوردی زکر دون یک شیر	گرنبودی کوشای غیب کیر
ن فلک کشی ن خنیدی زمین	ورنبو دی دیده های صنعت بین
که کنند آن در زیان اند رهفت،	چونکه دزدی های بی رحمانه گفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا	اندر آن هنگامه ترکی از خطا
حیف آمد ترک را و خشم و دود	بس که غدر در زیان را ذکر کرد
کیست استار دین کمر و دغا؟	گفت ای قصاص دشمنها
اندرین چحتی و دزدی خلق کش	گفت خیاطیست نامش پور شش
او نیارد بر دپیشم رشته تاب	گفت من ضامن که با صدا اضطراب
مات او گشند در دعوی مسر	پس بگشندش که از تو چست تر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش	روبه عقل خود چخین غرمه باش
که نیارد بر دنی که نه نه نو	گرم ترشد ترک و بست آنجا کرو

او کرو بست و رهان را برگشود	مُطْعَنْشِ گرم تر کردند زود
بد هم از دزد دقاشیم او به فن	که کرو این مرکب تازی من
واسانم بهر هن بیدا	ور نتند برد، اسپی از شما
با خیال دزمی کرد او حراب	ترک را آن شب نبرداز غصه خواب
شد ب بازار و دکان آن دغل	بامدادان اطلسی زدد بغل
جست از جا، لب به ترجیش کشاد	پس سلامش کرد کرم و اوستاد
تا گفند اندر دل او صرخویش	گرم پرسیدش زحد ترک بیش
پیش اگفند اطلس استبلی	چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر نافم واسح وبالاش تنگ	که سیراین راقیایی روز چنگ
زیر واسح تانگیزید پای را	تنگ بالا به رسم آرایی را
در قبولش دست بردیده نهاد	گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
بعد از آن بکشاد لب را در فشار	پس میسود و بدید اوروی کار
وز کرمه و عطای آن نفر	از حکایتیای میران دکر
از برای خنده هم داد و نشان	وز بخیلان وز تخشیر اشان
می بردید و لب پر افانه و فون	همچو آتش کرد مقراضی برون
چشم تنگش کشت بست آن زمان	ترک خنیدن گرفت از دستان
از جز حق از همه احیانهان	پاره ای ذدید و کردش زیران
لیک چون از حد بری غاز اوست	حق همی دید آن ولی سار خوست
رفت از دل دعوی پیشانه اش	ترک را از لذت افانه اش

ترک سرمست است د لاغِ اچی	اطلس چه؟ دعویِ چه؟ رهن چی؟
لاغ می کوکه مرشدِ مُغدا	لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فقاد از قهقهه او بر قها	گفت لاغی خندین آن دخا
ترک غافل خوش مضاهاک می مَرد	پاره ای اطلس بک بر نیفه زد
کفت لاغی کوی از بهر خدا	هچین بار سوم ترک خطا
کرد او این ترک را کمی شکار	کفت لاغی خندین ترزان دوبار
مست، ترک مدعا از قهقهه	چشم بسته عقل جسته موله
که ز خده ش یافت میدان فران	پس سوم بار از قباد ز دید شاخ
لغ از آن استاهی کرد اقتضا	چون چهارم بار آن ترک خطا
کرد در باقی فن و بیدارا	رحم آمد بروی آن استادرا
بی خبر کریں چه خسارست و غبین	کفت ملعکشت این مفتون دین
که به من بهر خدا افلانه کو	بوس افشار کرد بر استاد او
چند افلانه بخواهی آزمود؟	ای فلان کشته و محو از وجود
بر رب کور خراب خویش ایست	خندین تراز تو بیچ افلانه نیست
چند جویی لاغ و دستان فلک	ای فرو رفته به کور جمل و شک
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان	تابکی نوشی تو عشه این جهان
جامه صد سالگان طفل خام	می ددمی دوزد این دزی عام
چون دی آمد داده را برا داد	لاغ او کربانه را داد داد
و ای بر تو کر کنم لاغی دکر	کفت درزی ای طواشی بر گذر

این کند با خویشتن خود بیچ کس؟	پس قایت تنگ آید باز پس
تو به جای خنده خون بگرستی	خنده چه؟ رمزی اگر دانستی
بردو پاره پاره خیاط غور	اطلس عمرت به مقراض شور
لغ کردی سعد بودی بردوام	تو تسامی بری که اختردام
وزد لال و گینه و آفات او	سخت می تویی ز تریعات او
وز نخوس و قبض و گین کوشی او	سخت می رنجی ز خاموشی او
بر سعود و رقص سعد او مایست	که چرا ز هرده طرب در قص نیست؟
لغ را پس کلیست مغبون کنم	اخترت کوید که کرا فزون کنم

# صبر در رنج کار یا فراق یار

آن کی زن شوی خود را گفت هی	ای مرد ایک ره کرده طی
هیچ تیارم نمی داری چرا؟	تابکی باشم دین خواری چرا؟
گفت شومن نفقة چاره می کنم	کرچه عورم دست و پالی می زنم
نفقة و کوه است واجب ای صنم	از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرزن بندون	بس درشت و پروخ بد پیرزن
گفت از سختی تم رامی خورد	کس کسی را کوه زین سان آورد؟
گفت ای زن یک سؤالت می کنم	مرد درویشم همین آمد فرم
این درشت و غلیظ و ناپند	لیک بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت وزشت تریا خود طلاق؟	این تو را کروه تریا خود فراق؟
همچنان ای خواجه تشیع زن	از بلا و فقر و از رنج و محنت
لاشک این ترک هوا تلمجی دهست	لیک از تلمجی بعد حق بست
کر جماد و صوم سخت و خشن	لیک این بستر ز بعد متحن
رنج کی بانددمی که ذوالمن	کویدت چونی؟ تو ای رنجور من
ور گنوید کت ز آن فهم و فن است	لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

## عارف و پیر

که توی خواجه من تریا که ریش؟	عارفی پرسید از آن پیر کشیش
بی زریشی بس جهان را دیده ام	گفت نه من پیش از وزایده ام
خوی رشت تو نکردیدست و شت	گفت ریشت شد پسید از حال گشت
تو پنین یعنی ز سودای شرید	او پس از تو زاد و از تو گذرید
یک قدم زان پیش تر نهاده ای	توب آن رگنی که اول زاده ای
خود نکردی زو مخلص رو غنی	همچنان دوغی ترش د معدنی
گرچه عمری د تور آذی	هم خمیری خمره طینه دی
مانده ای بر جای چل سال ای نهیه	هاچو قوم موسی اند رحتریه
خویش می بینی د اول مرحله	می روی هر روز تاشب هروله
تاکه داری عشق آن کو ساله تو	گندری زین بعد سیصد ساله تو
بدریشان تیه چون کرد اب زفت	تاخیال عجل از جانشان نرفت

# فقیر و کنج نامه

آن یکی بیچاره مغلض زد د	ک زبی چیزی هزاران زهر خورد،
لابه کردی در نمازو در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی زحمدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی ام ده زین سرا
چونکه در خلاقی ام تهاتوی	کار رزاقیم توکن مستوی
گاه بد غلن می شدی اندر دعا	از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم	دولش بشارکشی وزعیم
چون شدی نومید در جهاد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعالی
خافت و رافعست این کردگار	بی ازین دو بر نیاید بیچ کار
خفن ارضی مین ورفع آسمان	بی ازین دونیست دور انش ای فلان
خفن ورفع این زین نوعی دکر	نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفن ورفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچین دان جمله احوال جهان	قطع و جدب و صلح و گنك از افغان
این جهان با این دو پر اندر ہواست	زین دو، جانها موطن خوف و رجاست
کان جهان، همچون گلکسار آمدست	حرچه آنچه ازت بی تلوین شدست
حناک را بین خلق رنگانگ را	می کند یک رنگ اند کوره؟
نوبت صدر گنگی است و صدقی	عالیم یک رنگ کی کرد دجلی؟
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه	نوبت قسطت و فرعونست شاه
در درون بیشه شیران منتظر	تماشود امر تعالوا منتشر

پی جابی حق نماید خل و خج	پس برون آیند آن شیران ز منج
مؤمنان را عید و کاوان را هلاک	روز نحر تختیز سه ناک
همچو کشیهار وان بر روی بحر	جله مرغان آب آن روز نحر
کنش آن پا، کلاه آن سرست	روز عدل و عدل داد و نورست
قبرین چون فر کردی اختیار	هست دنیا فهر خانه کردگار
شرح قرق کنده بی کلام	پروپای مرغ بین بر کرد دام
پیل را بایل و بق راجس بق	هر کسی را جفت کرده عدل حق
قبله عبد الظعن شد سفره ای	کعبه جبیل و جانها سدره ای
قبله عقل مغلف شد خیال	قبله عارف بود نور وصال
قبله مطبع بود همیان زر	قبله زاہد بود نیزدان بر
دخور آن رزق بفرستاده ایم	لایق آنکه بود خود اداه ایم
خوی این را مست جانان کرده ایم	خوی آن را عاشق نان کرده ایم
پس چه از درخورد خویت می رمی؟	چون به خوی خود خوشی و خرمی
کشته است از زخم دویشی عقیر	این سخن پایان ندارد و آن فضیر
واقعه بی خواب صوفی راست خو	دید در خواب او شی و خواب کوه؟
رقمه ای در مشق و راقان طلب	هاتفی گش که ای دیده تعب
سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست	تختیه زان و راق کت همسایه است
پس بخوان آن را به خلوت ای خزین	رفقه ای سکش چنین رنگش چنین
پس برون روزانه و شور و شر	چون بزدی آن زوراق ای پسر

هین مجدد خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود دخلوئی
که نیاید غیر توزان نیم جو	ورشود آن فاش هم گلکین شو
ورد خود کن دم به دم لا <sup>لی</sup> قسطوا	ورکشد آن دیر، همان زنها را تو
بردول او ز که روز حمت بیر	این بگفت و دست خود آن مرده ور
می نگنجید از فرح اند رجمان	چون به خویش آمد ز غمیت آن جوان
کوش او بشید از حضرت جواب	یک فرح آن کز پ ششده جاب
شد سرافراز و زکر دون بر گذشت	از جب چون حس سمعش دگذشت
پس پامی کرد دش دید و خطاب	چون گذاره شد حواسش از جاب
دست می بردا و به مشش سوبه سو	جانب دکان و راق آمد او
باعلامانی که هاتف گفتہ بود	پیش چشم آمد آن مکتوب زود
این زمان و امی رسم ای او استاد	دبغل زد گفت خواجه خیر باد
وز تحریر واله و حیران باند	رفت کنج خلوئی و آن را بخواند
چون فقاده ماند اند مشهای؟	که بین سان کنج نامه بیهای
کز پی هر چنیز زدان حافظت	باز اند رخاطرش این فکر جست
که کسی چنیز ریاید از گزاف؟	کی گذارد حافظ اند رکناف
بی رضای حق جوی تو ان ربود	گر بیابان پر شود زر و نقواد
بی قدر یادت نمایند گلکه ای	ور بخوانی صد صحبت بی سکته ای
علمای ناده یابی ز حب	ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
کان فرون آمد ز ما ه آمان	شد ز حب، آن کف موسی ضوفان

هست عکس مدرکات آدمی	تابدانی که آسمانهای سمی
از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟	نی که اول دست زیدان مجید
قصه کنچ و فقیر آور به سر	باز سوی قصه باز آای پسر
که برون شرکنچی دان دفین	امد آآن رقه بشه بوداين
پشت او در شروع در دندست	آن فلاں قه که دروی مشهد است
وانگمان از قوس تیری برگزار	پشت باوی کن تورو در قبله آر
بر کن آن موضع که تیرت او قاد	چون فکنه دی تیر از قوس ای سعاد
تیر پرانید در صحن فنا	پس کان سخت آور د آن فتی
کند آن موضع که تیرش او قاد	زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
خود نمید از کنچ نهانی اثر	کند شده هم او و هم بیل و تبر
لیک جای کنچ راشناختی	همچین هر روز تیر از داختی
بغنجی در شر افتاد و عوام	چونکه این را پیش کرد او بر دوام
آن کروهی که بند اذر کمین	پس خبر کردند سلطان را زین
که فلانی کنچ نامه یاقت	عرضه کردند آن سخن را زیر دست
جز که تسلیم و رضا چاره نمید	چون شنید آن شخص کین باشد رسید
رقه را آن شخص پیش او نهاد	پیش از آنکه اشکنجه بیند زان قباد
کنچ زورخ بی حد دیده ام	گفت تاین رقه را یابیده ام
لیک پیچیدم بسی من، بچو مر	خود نشیدیک جه از کنچ آشکار
که زیان و سود این بر من حرام	مدت ماہی چنینم تلخ کام

ای شه پیروز چنگ و دشنا	بوک بخت برکند زین کان غطا
تیرمی انداخت و بر می کند چاه	مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیریدا انداخت و هر سو گنج جست	هر کجا سخته کمانی بود چست
هچو عقانام فاش و ذات نی	غیر تشویش و غم و طمات نی
شاہ شد زان گنج دل سیرو ملوں	چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
رقمه را ز خشم پیش او فکند	دشتار گز کز آن شه چاه کند
توبیدن او لیرمی کت کار نیست	گفت کیران رفع کش آثار نیست
تو که داری جان سخت این را بجو	سخت جانی باید این من را چو تو
ور بیانی آن به تو کردم حلال	گر نیایی بودت هر گز مال
عشق باشد کان طرف بر سر دود	عقل راه نامیدی کی رو؟
عقل آن جوید کز آن سودی برد	لایابی عشق باشد نی خرد
بهره جویی را دون خویش کشت	سخت رویی که ندارد یچ پشت
آنچنان که پاک می کیرد ز هو	پاک می بازد نباشد مژده جو
می ساره باز بی علت فتی	می دهد حق هستیش بی علتی
پاک بازی خارج هر ملت است	که قوت دادن بی علت است
پاک بازاند قربانان خاص	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی در سود و زیانی می زند	نی خدا را امحانی می کند
محرش درده یکی دیار نیست	عشق را دیپیش خود میار نیست
عقل از سودای او کورست و کر	نیست از عاشق کسی دیوانه تر

طب را رشد این احکام نیست	ز آنکه این دیوانگی عام نیست
دقتر طب را فرو شوید به خون	گر طبیبی را رسید زین گون جنون
روی جمله دل بران رو پوش اوست	طب جمله عقلها مفتوش اوست
نیست ای مفتون تو راجز خویش خویش	روی در روی خود آر، ای عشق کیش
لیس للانسان الاما سعی	قبله از دل ساخت آمد دعا
سالها ام در دعا پیچیده بود	پیش از آن کو پا سخنی بشنیده بود
از کرم لبیک پنهان می شنید	بی احبابت بر دعا های می تشدید
کوش او میدش پراز لبیک بود	سوی او نه هاتف و نه پیک بود
از دلش می روفت آن دعوت ملال	بی زبان می گفت او میدش تعالی
تمخون می رانش کان پر دوخته است	آن کبوتر را که با م آموخته است
کز ملاقات تو بر رست جانش	ای ضیاء احتج حسام الدین برانش
هم به کرد بام تو آرد طواف	گر برانی مرغ جانش از گزاف
پرزنان بر اوج مست دام توست	چینه و تعلش همه بر بام توست
چون کبوتر پرز نم مستانه من	گرد این بام و کبوتر خانه من
من تقسیم عیسی مریم توی	جبریل عشم و سدره ام توی
خوش پرس امروز این بیمار را	جوش ده آن بحر کوهر بار را
یک دهان پنهان است در بهای وی	دو دهان داریم کویا هچونی
های هویی در گفته در هوا	یک دهان نالان شده سوی شما
کفان این سری هم زان سرست	یک داند هر که اورا مظرست

های هوی روح از همای اوست	دمدمه این نای از دهای اوست
کی توان اندود خور شیدی بگل؟	ای ضیاء الحق حسام دین و دل
که پو شاند خور شید تورا	قصد کرد ستد این گل پاره ها
گل بیینی نعره زن چون بلبلان	چون بیینی محمری گو سرجان
لب یندو خویشتن را تسب ساز	چون بیینی میشک پر مکرو مجاز
ورنه نگ جل او بشکست تسب	دشمن آبست پیش او بخوب
خش مدار اکن به عقل من لدن	با سیاستهای جاہل صبر کن
صبر صافی می کند هر جادیست	صبر بان اهل احلاں را جلاست
صفوت آیینه آمد در جلا	آتش نمود ابراهیم را
روح راشد صیقل مرآت روح	جور کفر نوحیان و صبر فوح
از پی این کس کردم یا وہ تاز	کفت آن دویش ای دنای راز
نی تائی جست و نی آهستکی	دیو حرص و آزو مستعجل گمکی
کف یه کردم دهان را سوختم	من زدیکی لقمه ای تند و ختم
زان کرده زن این کرده راحل کنم	خود گفتم چون دین ناموقنم
مهره کو امداخت او برایدش	آن گر که کوزد هم بکشیدش
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب	کفت یارب توبه کردم زین شتاب
ددعا کردن بدم هم بی هنر	بر سر خرقه شدن بار دکر
این همه عکس توست و خود توی	کو هنری کو من؟ کجا دل مسوی؟
به چو کشتی غرفه می کردد ز آب	حرثی مدبیر و فریمکم به خواب

تن چورداری مقاومتی خبر	خود من می‌مانم و نه آن هنر
خود بھی کویدالستی و بھلی	تما سحر جملہ شب آن شاہ علی
وی بادا دھلعت گل خار را	ای بکر دہ یار ہر ان غیار را
بیچ نی را بار دیکر چنگر کن	حکم مارا ثانیا پالنیز کن
ورنہ خانگی را چڑھ رہا این بدی	این دعا تو امر کردی زابدا
این دعا ی خوش را کن مستجاب	چون دعا مان امر کردی ای عجائب
با حاجات یار داویت چہ کار	ای اخی دست از دعا کردن مدار
کشف شد این مشکلات از این دش	اندرین بود او که الہام آمدش
کی بکشندت کے اندر کش تو زہ؟	کو بکفت در کھان تیری بنہ
در کھان نہ کفت او نہ پر کنش	او نکفت کے کھان را سخت کش
صنعت قوایی برداشتی	از فضولی تو کھان افراشتی
در کھان نہ تیر و پریدن مجو	ترک این سخت کھانی رو بکو
زور بکذار و بے زاری جو ذہب	چون بیغندہ بر کن آنجامی طلب
تو کلندہ تیر فکرت را بعید	آنچہ حست اقرب از حل الورید
صید نزدیک و تو دور اندان خاتہ	ای کھان و تیر ہا بر ساختہ
وز پھنیں گنجست او محور تر	ہر کہ دور انداز ترا و دور تر
کوبدو کور است سوی گنج پشت	فلسفی خود را از اندیشه بکشت
از مرادوں جدا ترمی شود	کوبدو چنانکہ افرون می دود
بر فراز قله آن کوہ زفت	ہچو کنغان کو زنگنگ فتح رفت

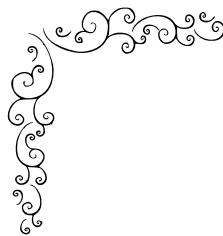
سوی که می شد جد اتر از مناص	هرچه افزون تر همی جست او خلاص
هر صبای سخت تر جتی کمان	همچوین دویش برج و کان
بود از کنج و نشان بد سخت تر	هر کمانی گوکرفتی سخت تر
جان نادانان به برج ارزانی است	این مثل اندر زمانه جانی است
ل مجرم رفت و دکانی نوکشاد	زانکه جاہل نگک دارد زاوستاد
کنده و پر کرده مست و پر زمار	آن دکان بالای استادای تکار
سوی سبزه و گلستان و آب خورده	زود ویران کن دکان و باز کرد
از که عاصم سخنی فوز ساخت	زچ کنغان کوز کبر و ناشاخت
وان مراد او را بده حاضر به چسب	علم تیراندازیش آمد جا ب
کشته رهرو را چوغول و راهزن	ای بساعلم و دکاوات و فظن
تالکند رحمت به تو هردم نزول	خویش راعیان کن از فضل و فضول
زیر کی بکنار و باکوی بساز	زیر کی ضد شکست و نیاز
ابلهان از صنع در صانع شده	زیر کان با صفتی قلع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	زانکه طفل خود را مادر نهاد

# مرید شیخ حسن خرقانی

بر صیت بواحیین خارقان	رفت درویشی ز شهر طالقان
بر دید شیخ باصدق و نیاز	کوهها بسیرید و وادی دراز
خانه آن شاه را جست او نشان	چون به مقصد آمد از ره آن جوان
زن برون کرد از در خانه سر ش	چون به صد حرمت بزد حلقه دش
گفت بر قصد زیارت آدم	که چه می خواهی بکوای ذوالکرم؟
این سفرگیری و این تشویش بین	خده ای زدن که خه خه ریش بین
که به یهوده کنی این غرم راه؟	خود تورا کاری نبود آن جایگاه
آن مرید افتاد از غم دنشیب	از مثل وزریش خدبی حساب
با همه، آن شاه شیرین نام کو؟	اکش از دیده بجست و گفت او
دام کولان و کند کمری؟	گفت آن سالوس زراق تی؟
او فقاده ازوی اند رصد عتو	صد هزاران خام مریشان، پچو تو
خیر تو باشد نگردی زو غوی	کر نینیش وسلامت واروی
روز روشن از کجا آمد عس؟	بانک زبروی جوان و گفت بس
آسمانها سجده کردند از شکفت	نور مردان مشرق و مغرب گرفت
زیر چادر رفت خورشید از محل	آفتاب حق بر آمد از محل
کی بگرداند ز خاک این سرا؟	ترهات چون تو بلبیسی مرا
تابه کردی باز کردم زین جناب	من به بادی نامدم، پچون سحاب
آن طرف کان نور بی اندازه تافت	کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت

کین جهان ماندی تیم از آفتاب	چون تو خاشان بسی بینند خواب
شرق و غرب جمله ناخواه وی اند	آسمانها بندۀ ما وی اند
گردش و نور و مکانی ملک	گر نبودی او نیاییدی فلک
هیبت و ماهی و دُشّا هوار	گر نبودی او نیاییدی بخار
در دو من کنچ و سیرون یا سین	گر نبودی او نیاییدی زمین
میوه هالب خنگ باران وی اند	رزقا هم رزق خواران وی اند
شیخ رامی جست از هر سویی	بعد از آن پرسان شدا از هر کسی
رفت تا هنریم کشد از کوه سار	پس کسی کشش که آن قطب دیار
در هوای شیخ سویی بیشه رفت	آن مرید دوالفقار اندیش تفت
وسو سه، تا خنیه کرد دمه زکرد	دیومی آورد پیش ہوش مرد
دارد اندر خانه یار و همشین؟	کین چنین زن را چرا این شیخ دین
که اعتراض من برو کفرست و کین	با ز او لاحول می کرد آتشین
زین تعرف ددلش چون کاد دود	با ز نفسش حله می آورد زود
که بود با او به صحبت هم مقلیل	که چه نسبت دیور با جبرئیل؟
زود پیش افتاد بر شیری سوار	اندرین بود او که شیخ نامدار
بر سر هنریم نشته آن سعید	شیر غران هنریم شرامی کشید
مار را بگرفته چون خرزن بکف	تمازیانه شمار نز بود از شرف
هم سواری می کند بر شیر مت	تو یقین می دان که هر شیخی که هست
پیش دیده غیب دان هنریم کشان	صد هزاران شیر زیر رانشان

تاکه ییند نیز او که نیست مرد	لیک یک یک را خدا محسوس کرد
گفت آن رامشونای مفتون دیو	دیدش از دور و بخندید آن خدیو
هم زنور دل بلی نعم الدلیل	از خمیر او بدانست آن جلیل
آنچه دره رفت بروی تاکون	خواند بروی یک به یک آن ذوقون
برگشاد آن خوش سراینده دهن	بعد از آن در محل انگار زن
آن خیال نفس توست آنجاما است	کان محل از هوای نفس نیست
کی کشیدی شیر ز بیگار من؟	گرنه صبرم می کشیدی باز زن
کردی اندر نور ستمارسان	چون بازاری با خسی این خسان
از چین ماران بسی پیمده اند	که انسارخ خسان بس دیده اند
بود قدمت تجلی و ظهور،	چون مراد و حکم زیدان غفور
وان شبی مثل راضدی نبود	بی زضدی ضد رانتوان نمود



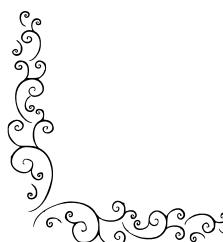
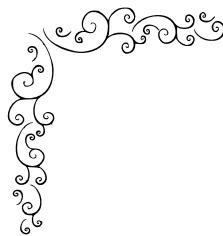
## سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود

تگنگردی متحن اندر هنر	یک حکایت بشواینجای پسر
هری کردند با هم در غر	آن جهود و مؤمن و ترسا کمر
هدیه شان آورده حلوا مقبولی	چون رسیدن این سه همه مژلی
برد آنکه دثوابش بود امال	نان گرم و صحن حلوای عسل
بود صایم روز آن مؤمن گمر	تنه بودند آن دو بیگانه ز خور
بود مؤمن مانده در جمع شدید	چون ناز شام آن حلوار سید
امشب بهیم و فردایش خوریم	آن دو کس کشند ما ز خور پریم
بر فردا لوت را پنهان کنیم	صبر کیریم امشب از خورتن ز نیم
صبر را بهیم تا فردا بود	گفت مؤمن امشب این خوده شود
قصد تو آن است تا تنه خوری	پس بد کشند زین حکمت کری
چون خلاف افقاد تا قسم کنیم	گفت ای یاران نه که ماسه تیم
حر که خواهد قسم خود پنهان کند	هر که خواهد قسم خود بر جان زند
کوش کن قلام فی النار از خبر	آن دو کشند شر قسم دگذر
کرد قسمت بر هوا و بر خدا	گفت قلام آن بود کو خویش را
شب بر و در بی نوایی بلز رد	قصد شان آن کان مسلمان غم خورد
گفت سمعاً طاعته اصحابنا	بود مغلوب او به تسلیم و رضا
بامدادان خویش را آراستند	پس بخشنده آن شب و بر خاستند
داشت اندر رور در راه و مسلکی	روی شستند و دهان و حرکی



سوی ورد خویش از حق فضل جو	کیک زمانی هر کسی آور در رو
جمله رارو سوی آن سلطان لع	مؤمن و ترسا جهود و کبر و من
هست واکشت نهانی با خدا	بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
آنچه دید او دوش، کو آور به پیش	آن یکی گفتابک هر یک خواب خویش
قشم هر مفضول را فضل برد	حرکه خوابش بسراین را او خورد
خوردان او خوردان جمله بود	آنکه اندر عقل بالاتر رود
با قیان را بس بود تما را او	فوق آمد جان پر انوار او
تاكجا شب روح او گردیده بود	پس جود آوردا آنچه دیده بود
کربه میند ذنبه اندر خواب خویش	گفت دره موسی ام آمد به پیش
هر سه مان کشتم نماید از نور	در پی موسی شدم تا کوه طور
چونکه نور حق دونغلخ شد	بعد از آن دیدم که سه شاخ شد
کشت شیرین آب تلخ هچو سم	آن یکی شاخ که آمد موسی یم
چشم دار و برون آمد معین	آن یکی شاخش فروشد در زمین
از هایونی و حی مستطاب	که شغای جمله رنجوران شد آب
تاجوار کعبه که عرفات بود	آن یکی شاخ دکر پرید زود
باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آدم زان امصار
پر خلایق نگل موسی در وجه	و آن بیان سربه سرد ذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	چون عصا و خرقه او خرقه شان
نغمه ارنی به هم در ساخته	جمله کنها در دعا افراده

صورت هر یک دگر کو نم نمود	باز آن غشیان چواز من رفت زود
اتحاد اینیا م فهم شد	انبیا بودند ایشان اهل وُد
که مسیح رونمود اندر منام	بعد از آن ترساد آمد کلام
مرکز و مثوابی خورشید جهان	من شدم با او به چارم آسمان
نسبش بود به آیات جهان	خود عجب های قلاع آسمان
که فرون باشد فن پرخ ارز میں	هر کسی داند ای فخر لبین
پیشتم آمد مصطفی سلطان من	پس مسلمان گفت ای یاران من
با کلیم حق و ندو عشق باخت	پس مرآ گفت آن کی ب طور تاخت
برد بر او چ چارم آسمان	وان دکر راضی صاحب قران
باری آن حلو او نخنی را بخور	خیرای پس مانده دیده ضرر
باملا یک از هنر در باقی نه	آن دو فاضل فضل خود در یافتن
بر جه و بر کاسه حلوان شین	ای سلیم کول واپس مانده هین
ای عجیب خوردی ز حلو او خبیص؟	پس بگشند ش که آنکه تو حریص
من که بودم تا کنم زان انتیاع؟	گفت چون فرمود آن شاه مطاع
کر بخواند در خوشی یا ناخوشی	تو بجهود از امر موی سر کشی؟
سر تو ای تافت در خیر و قبح؟	تو مسیحی یا چ از امر مسیح
خورده ام حلو او این دم سرخوشم	من ز فخر اینیا سرچون کشم؟
توبیدی وین به از صد خواب ماست	پس بگشند ش که والله خواب راست
که به بیداری عیا نتش اثر	خواب توبیداری است ای بو بطر



# اشتروگا و قوچ

یافته اند رو ش بندی کیا ه	اشتروگا و قبی در پیش راه
یچ کس از مانکر د سیرازین	کفت قب بخش ار کنیم این رایقین
این علف او راست اولی، گو بخور	لیک عمر هر که باشد بیشتر
آمدست از مصطفی اند سن	که اکابر را مقدم داشتن
چون چین افقاد مارا آتھاق،	کفت قب با گا و اشترای رفاقت
پیتر او لیست باقی تن زنید	هر یکی تاریخ عمر ابد الکنید
بانج قربان اسما عیل بود	کفت قب مج من اند آن عهود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد	گا و گفتا بوده ام من سال خود
در زراعت بر زمین می کرد فلت	جفت آن گاوم که آدم جد خلق
سر فرود آورد و آن را برگرفت	چون شنید از گا و قب اشتر گشت
اشتر بختی سبک بی قال و قیل	در هوا برداشت آن بند قصیل
کین چین جسمی و عالی کرد نیست	که مران خود حاجت تاریخ نیست
که نباشم از شامن خردتر	خود به کس داند ای جان پدر
که نهاد من فرون تراز شماست	داند این راه که زاصحاب نهاست
هست صد چندان که این حاک نژند	جملگان داند کین چخ بلند

# شہریار و چوب زنان

خلق رامی زدن قیب و چوب دار	سوی جامع می شد آن یک شہریار
و آن دکر را بر دیدی پیر من	آن یکی را سرگفتی چوب زن
بی کنایی که برو از راه برد	در میانه بی دلی ده چوب خورد
ظلم ظاهر بین چ پرسی از نهفت؟	خون چکان رو کرد با شاه و بکفت
تاخچ باشد شر و وزرت ای غوی	خیر تو این است جامع می روی

# شاه تردد و دلگاش

مخره او دلگاش آگاه بود	سید ترمد که آنجا شاه بود
جست الاقی تا شود او مستتم	داشت کاری در سرقداد مخم
آردم ز آنجا خبر بد هم کنوز	زدم نادی هر که اند رخ روز
بر نشست و تابه ترمد می دوید	دلگاش اند رده بدو آن را شنید
از دوانیدن فرس رازان نمط	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
وقت ناہنگام ره جست او به شاه	پس به دیوان در دوید از گرد راه
شورشی دو هم آن سلطان فقاد	خنچی در جمله دیوان فقاد
تایله تویش و بلا حادث شدست؟	خاص و عام شهر ادل شد زدست
یابلایی همکلی از غیب خاست	یادوی قاهری در قصد ماست
چند اسی تازی اند راه کشت	که زده دلگاش به سیران داشت
تایرا آمد چین اشتا ب دلتی؟	جمع گشته بر سرای شاه خلق
تایله آتش او فقاد اند رپلاس؟	هر کسی فالي همی زد از قیاس
چون زین بوسید گفتش هی چه بود؟	راه جست و راه داد شاه زود
دست بر لب می نهاد او که خمش	حر که می پرسید حالی زان ترش
جمله در تویش گشته دنگ او	وهم می افزود زین فرینگ او
یک دمی بگذار تامن دم زنم	کرد اشارت دلت کای شاه کرم
که فقادم در عجایب عالمی	تاکه باز آید به من ععلم دمی
تلخ گشش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شاه ازو هم وطن

که نمیده بود دلگاش را چنین	که ازو خوشنودش هم نشین
دایا وستان ولاغ افراشتی	شاه را او شاد و خندان داشتی
آن چنان خندانش کردی در نشت	که گرفقی شه سکم را با دودست
که زوزور خنده خوی کردی تمش	رود افقادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زردو ترش	دست بر لب می زند کای شه حمش
و هم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نگال
که دل شه با غم و پرسیز بود	زانکه خوار شاه بس خون ریز بود
بس شمان آن طرف را کشته بود	یا به حیله یا به سلطوت آن عنود
این شه ترمدا ز و در وهم بود	وز فن دلگاش خود آن و همچ فزود
گفت زو تر باز گو تا حال چیست؟	این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زدم نادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز	ت اسم فند و دهم اور اکنوز
من شتابیدم بر تو بر آن	تابکویم که مدارم آن توان
این چنین چتی ناید از چو من	باری این او مید رابر من متن
گفت شه لغت برین زودیت باد	که دو صد توشیش در شر او فقاد
از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکنندی دین مرج و حشیش
هچو این خلمان با طبل و علم	که الاقایم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان اند اخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده	محلى و اکرده در دعوی کده

قوم دختر را بوده زین خبر	خانه داماد پرآشوب و شر
شرطهایی که زسوی ماست شد	ولوکه که کار نیمی راست شد
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم	خانه هارا و قیم آراستیم
مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی	زان طرف آمد کیکی پیغام؟ نی
یک جوابی زان حوالیتان رسید؟	زین رسالات مزید اند مرزید
زانکه از دل سوی دل لب در هست	نی ولیکن یار مازین آگهست
از جواب نامه ره خالی چراست؟	پس از آن یاری که او مید شاست
یک بس کن پرده زین در بدمار	صد شانست از سردار و از جمار
که بلا برخویش آورداز فضول	با زرو تا قصه آن دلک کول
بشواز بندۀ کلینیک سخن	پس وزیر شگفت ای حق راست
رای او گشت و پیشانش شدست	دلک از ده بهر کاری آمدست
او به منخرگی برون شومی کند	ز آب و رو غن که نه رانومی کند
باید افسردن مرور ابی دین	غمدراب نمود و پهمان کرد دین
نی ناید دل، نبهد رو غنی	پسته رایا جوز راتا شکنی
در نکردار تعالی و رنگ او	مشوانین ففع و می و فرنگ او
صاحب در خون این مسکین کوش	گفت دلک با غافان و با خروش
از چه کیرید آنکه می خنداندش؟	شہ نکیرد آنکه می رنجاندش
کاشف این مکروه این تزویر شد	گفت صاحب پیش شه جا کیرشد
چاپلوس وزرق اور اکم خرید	گفت دلک را سوی زندان برد

تاده‌ل وار او ده مان آگه‌می	می زنیدش چون ده اشکم تهی
آنچنان که کیرداین ده اقرار	تابکوید سر خود از اضطرار
دل نیارا مد به کفتار دوغ	چون طائینست صدق و با فروع
خس گمکر ده دهان هر کزنها	کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تابدش از دهان بیرون کند	تادو باشد زبانی می زند
چشم افتد نم و بند و کشاد	خاصه که در چشم افتد خس زباد
تادهان و چشم ازین خس و ارد	ما پس این خس راز نیم اکونون لکد
روی حلم و معتبرت را کم خراش	گفت ولنک ای ملک آهسته باش
من بی پرم بر دست تو درم	تابدین حد چیست تعجیل نقم؟
اندر آن مستحبی نبود روا	آن ادب که باشد از ببر خدا
می شتابد تا گذر ددم رنسی	و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی
انتقام و ذوق آن فایت شود	ترسدار آید رضا خشم رو د
تایسینی رخنه را بندش کنی	تو پی ففع بلا یم می زنی
چاره احسان باشد و عنوو کرم	چاره ففع بلا بندو ستم
لیک چون خیری کنی در موضع	گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موقع شه اسپ هم نادانی است	موقع رخ شه نهی ویرانی است
شاه را صدر و فرس را دگه است	در شریعت هم عطا هم زجر هست
ظلم چه بود؟ وضع دنامو قعش	عدل چه بود؟ وضع اندر موضع
از غصب وز حلم وز نصح و مکید	نیست باطل هر چه زردا ن آفرید

شرمطلق نیست زینهایچ نیز	خیر مطلق نیست زینهایچ چیز
علم ازین رو واجبت و نافعست	نفع و ضرر کیمی از موضع است
در ثواب از نمان و حلوابه بود	ای بساز جری که بر مسکین رود
سیلی اش از جنت مستعکاند	زانکه حلوابی او ان صفر آنند
که رهند آتش از گردان زدن	سیلی در وقت بر مسکین بزرن
چوب بر گرد او قدم زن بر نمذ	زنخم در معنی فقد از خوی بد
بزم مخلص را وزدان خام را	بزم وزدان هست هر بهرام را
من همی کویم تحریب بیار	گفت دلک من نمی کویم گذار
صبر کن اندیشه می کن روز چند	هین ره صبر و تائی در بند
گوش مال من به ایقانی کنی	د تائی بر یقینی بزرگی
بسیم بر امر شاور هم بدان	مشورت کن با گروه صاحبان
کز تشاور سو و کر کشتر رود	امر هم شوری برای این بود
بیست مصلح از کیمی روشن ترست	این خرد ها چون مصالح انورست
مشعل کشته ز نور آسمان	بوکه مصالحی فقد اند رمیان
علی و علوی به هم آینه تست	غیرت حق پرده ای اگر نیخته است
آن چنان عقلی که بود اندر رسول	د مجالس می طلب اندر عقول
که بینید غیما از پیش و پس	زانکه میراث از رسول آنست و بس
که نتاید شرح آن این محصر	دبصره ای طلب هم آن بصر
از تر هسب و زشن خلوت بکوه	بهران کردست منع آن با شکوه

تانگردد فوت این نوع القا  
 کان نظر بخت و اکسیر لقا  
 در میان صاحبان یک اصلحی است  
 بر سر تو قیش از سلطان صحی است  
 قبل را چون کرد دست حق عیان  
 هین بکر دان از تحری رو و سر  
 چون شوی تئیزیده ران اپاس  
 بحمد از تو خطرت قبله شناس  
 گرازین انبار خواهی برو بزر  
 که بدید آمد معاد و مستقر  
 پس تحری بعد ازین مردود دان  
 نیم ساعت هم زهر دان مسر  
 که د آن دم که بیری زین معین  
 بتلی گردی تو با مس القین

## موس و خنڑ

از قضا موشی و چخزی باوفا	بر لب جو کشته بودند آشنا
هر دو تن مر بوط میعاتی شدند	هر صباحی کوشیده ای می آمدند
هر دو را دل از تلاقی تع	همکر راقصه خوان و مستع
آن اش پرون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جو ش نطق از دل شان دوستیت	بستکی نقطی از بی افتخیت
دل که دل بر دید کی ماند ترش؟	بلبی گل دید کی ماند نخش؟
یار را بایار چون بنشت شد	صد هزار ان لوح سروانه شد
هادی راه است یار ام در قدوم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اند ریگ و دریار همانست	چشم اند رنجم نه کو مقداست
چشم را باروی او می دار جفت	گرد مکنیزیان زراه بحث و گفت
زانکه کرد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان باعث اند
تابکوید او که وحی استش شعار	کان شاند کرد و مکنیزد غبار
چون شد آدم مظر وحی و وداد	ناظمه او علم الامان کشاد
نام هر چنیزی چنانکه هست آن	از صحنه دل روی کشش زبان
فash می گفتی زبان از روئیش	جمله را خاصیت و مایسش
آنچنان نامی که اشیار اسند	نه چنانکه حیر را خواند اسد
این خن پایان ندار گفت موش	چخز را روزی که ای مصلح ہوش
وقتها خواهم که کویم با تو راز	تو دون آب داری ترک تاز

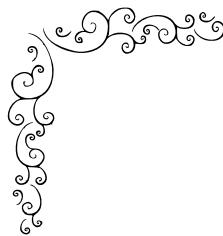
نشوی د آب ناله عاشقان	بر لب جو من تور انعروه زمان
می نکردم از محکمات تو سیر	من بدین وقت معین ای دلیر
عاشقان رافی صلاة دامون	پنج وقت آمد نازور، ننمون
وصل سالی مصل پیش خیال	یک دم بحران بر عاشق چو سال
د پی هم این و آن چون روز و شب	عشت مستقیت مستقی طلب
چون بینی شب برو عاشق ترست	روز ب شب عاشقت و مضطربت
از پی همشان کیک دم ایست نیست	نیشان از جست و جو یک بخطه ایست
این بر آن مد هوش و آن بی هوش این	این کرفت پای آن آن کوش این
د دل عذر اهیشه و امن است	د دل معشوق جمله عاشق است
من ندارم بی رخت یک دم قرار	گفت کای یار عزیز مرکار
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی	از مروت باشد ارشادم کنی
راتبه کردی وصال ای نیک خواه	در شبان روزی وطنیه چاشگاه
د هواست طرفه انسانیتم	من بدین یک بار قلع نیتم
ده زکات جاه و بنکرد فقیر	بی نیازی از غم من ای امیر
یک لطف عام تو زان بر ترست	این فقیری او ب نادر خورست
که ز پر زهری چومار کوهی ام	مگر اندر زشتی و مکروهی ام
چون شوم گل چون مرا او خار کشت؟	ای که من زشت و خصلم جمله زشت
زینت طاوس ده این مار را	نو بهار حسن گل ده خار را
لطف تود فضل و درفن تنسی	در گمال ز شیم من تنسی

از کرم کرچه ز حاجت او بریست	چون بسیرم فضل تو خواهد گردید
خواهد از چشم لطیف ش اشک جست	بر سر گورم بسی خواهد نشد
حلقه ای در گوش من کن کن زان سخن	اندکی زان لطفها اکنون بگن
بر فشان بر مرد رک غناک من	آنکه خواهی گفت تو با حاک من
خوش شیست دار تعداد این زمان	هی بیا ای جان جان و صد جهان
سرمهش زین جوی ای آب روان	در مژده آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسین	تالب جو خند از آب معین
پس بدان از دور که آنجا آب هست	چون بسینی بر لب جو سبزه مست
هست بر باران پهانی دلیل	تازگی هر گلستان، حمیل
لیک شاه رحمت و وابی	ای اخی من خاکیم تو آبی
ک ک و بی ک به خدمت می رسم	آنچنان کن از عطا و از قسم
می نینم از اجابت مرحمت	بر لب جو من بجهان می خوانست
زانکه ترکیم ز حکی رسته شد	آمدن د آب بر من بسته شد
تاتورا از بانک من آگه کند	یار سولی یا نشانی کن مدد
آخر آن بحث آن آمد قرار،	بحث کردند اندرين کار آن دویار
تاز جذب رشته کرد دلش راز	ک به دست آزدیک رشته داز
بست باید دیگرش بر پای تو	لیک سری بر پای این بندۀ دو تو
اندر آزمیزیم چون جان بادن	تابه هم آییم زین فن ما دو تن
می کشاند بر زمینش ز آسمان	هست تن چون رسماً بر پای جان

رسته از موش تن آید خوشی	چخز جان د آب خواب بیشی
چند تلخی زین کشش جان می چشد	موش تن زان رسماً بازش کشد
عیش ها کردی دون آب چخز	گر نبودی جذب موش گنده مغز
زان سرد گیر تو پا بر عقده زن	یک سر رشته کره برپای من
مر تورانک شد سر رشته پدید	تاتوانم من دین حشمکی کشید
که مراد عقده آرد این خیث	تلخ آمد بر دل چخز این حدیث
چون در آید از فنی نبود تهی	هر کراہت د دل مرد بی
نور دل از لوح کل کردست فهم	وصفت حق دان آن فرات ران و هم
با به لست ن کشی رونه قلیل	جانب کعبه نزفته پایی پیل
پیل نز صد اسپ کشی کام زن	چونکه کردندی سرش سویی میم
چون بود حس ولی باور و د؟	حس پیل از زخم غیب آگاه بود
بریو سف با بهم اخوان او،	ن که یعقوب نبی آن پاک خو
تابرندش سویی صحرایک زمان،	از مرد چون خواستندش داد ادان
یک دوروزش مملتی ده ای پدر	چهل گفتندش میندیش از ضرر
یوسف خود را به سیران و ظعن	تاق هارا نمی داری این؟
مادین دعوت این و محنت	تابه هم در مرج هبازی کنیم
می فروز د دلم د دو سقم	گفت این دانم که تغلش از برم
که ز نور عرش دار دل فرع	این دلم هرگز نمی گوید دونغ
وز قضا آن را نکرد او اعمداد	آن دلیل قاطعی بد بر فنا د

بواجعب افهادن میانی راه	این عجب نبود که کور افده به چاه
چشم بندش یافعل الله ما شاست	این قناراکونه کون تصریفه است
هست بر لبهای جو بر کوش ما	این سخن پیان مداردموش ما
بر امید و صل چخربارشد	آن سرثه عشق رشته می کشد
که سر رشته به دست آوردہ ام	می تدبیر شه دل دم به دم
بر شکار موش و بر دش زان مکان	خود غراب این آمدگاهمان
منحب شد چخرنیاز قرار آب	چون بر آمد بر هوا موش از غراب
در هوا آویخته پادر تم	موس در متقار زاغ و چخزم
چخرا آبی را چکونه کرد صید؟	خلق می گفتند زاغ از مکروکید
چخرا آبی کی شکار زاغ بود؟	چون شداندر آب و چونش در بود؟
کوچوبی آبان شود جنت خسی	چخرکفا این سرای آن کسی
همشین نیک جو یید ای همان	ای فغان از یار ناجس ای فغان
هچھو بینی بدی بروی خوب	عقل را فغان ز نفس پر عیوب
از ره معنیت فی از آب و طین	عقل می گفتش که جنیت یقین
سر جنیت به صورت در جو	هین مشو صورت پرست و این گمو
نیست جامد راز جنیت خبر	صورت آمد چون حادو چون حجر
می کشاند سوبه سویش هرمی	جان چوموروتن چودا زگندمی
مور دیگر کندمی بکرفت و دو	آن کمی موری گرفت از راه جو
مور سوی مور می آید بلی	جو سوی گندم نمی تازد ولی

مورا بین که به جنس راجعت	رفتن جو سوی گندم تابعست
چشم را بر خصم زنی بر کرو	تو گو گندم چرا شد سوی جو
مور پهان دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لبد سیاه
دانه هر گز کی رو دبی دانه بره؟	عقل کوید چشم را نیکو نکر
هست صور تها حب و مور قلب	زین بسب آمد سوی اصحاب، کلب
عاقت بین باشد و حبر و فیر	ای خنک چشمی که عقلش امیر
نی ز چشمی گزیه گفت و پسید	فرن زشت و نظر از عقل آورید
ملخص مرغست عقل دام بین	آفت مرغست چشم کام بین
و حی غایب بین بین سوزان شافت	دام دیگر بد که عقلش در نیافت
سوی صورت هاشاید زود تاخت	جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
عیسی آمد و بشر جنس ملک	نیت جنسیت به صورت لی و لک
مرغ کردونی چو چغرش زاغ وار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار



## تَقْدِيرُ نِسَيَةٍ صَوْفِي

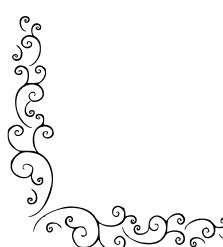
صوفی را گفت خواجہ سیم پاش  
ای قدمای تورا جانم فراش

یک دم خواهی تو امروز ای ششم  
یا که فردا چاشنگاهی سه دم؟

گفت دی نیم دم راضی ترم  
زانکه امروز این و فردا صد دم

سیلی تقدار عطاء نی به  
نک تھا پیش کشیدم تقدوه

خاصه آن سیلی که از دست تو است  
که قهاو سیلی اش مست تو است



# شب دزادن و سلطان محمود

با کروهی قوم دزادن باز خورد	شب چو شه محمود بر می کشت فرد
کفت شه من هم کی ام از شما	پس بگشندش کی ای بوا لوفا
تابکوید هر کی کفر بگش خوش	آن کی کی کفت ای کروه مکر کیش
کوچه دارد در جیلت از هنر	تابکوید با حریفان در سر
هست خاصیت مران در دو کوش	آن کی کی کفت ای کروه فن فروش
قوم گفتندش ز دیناری دودانگ	که بدانم سک چه می گوید به بانگ
جمله خاصیت مر اچشم ام درست	آن دکر گفت ای کروه زر پرست
روز بشاسم من او را بی گمان	هر که راشب می نم ام در قیروان
که زنم من نقها باز وردست	گفت یک خاصیتم در بازو است
کار من د حاکم با بونی است	گفت یک خاصیتم در بینی است
که رسول آن را پی چه گفت است	سر انس معادن داد و دست
چند تقدست و چه دارد او زکان	من ز حاک تن بدانم کاند ر آن
وان دکر د خلش بود کمرز خرج	در کی کان، زربی اندازه درج
حاک لیلی رایا بزم بی خطا	همچو محجون بو کنم من حاک را
که بود یوسف و کرا هر منی	بو کنم دانم ز هر پیر اینی
زان نصیبی یافت این بینی من	همچو احمد که برد بوازی من
یا کد این حاک همسایه زرست	که کد این حاک همسایه زرست
که کمندی افکنم طول علم	گفت یک نک خاصیت در چمام

تامکندش برسوی آهانش	همچو احمد که کمند امداخت جانش
آن زمن دان ماریست اذریست	گفت حقش ای کمند امدازیست
مر تورا خاصیست اند رچ بود؟	پس پرسیدند زان شه کای سند
که رهانم مجرمان را زنتم	گفت دریشم بود خاصیتم
چون بخندریش من زیشان رهند	مجرمان را چون به جلادان دهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بخنانم به رحمت ریش را
که خلاص روز مختمان شوی	قوم گفتندش که قطب ماتوی
سوی قصر آن شه میمون شدم	بعد از آن جمله بهم بیرون شدم
گفت می کوید که سلطان باشماست	چون سکلی بانگلی بزداز سوی راست
گفت این هست ازو شماق یوه ای	حناک بو کرد آن دکر از ربوه ای
تاشند آن سوی دیوار بلند	پس کمند امداخت استاد کمند
گفت حاک مخزن شاهیست فرد	جای دیگر حاک را چون بوی کرد
حریکی از مخزن اسایی کشید	نقب زن زدن نقب در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت	بس زرو زربفت و کوههای زفت
حلیه و نام و پناه و راهشان	شه معین دید مژل کاہشان
روز دیوان گفت آن سرگذشت	خویش را دیدند از زیشان باز گشت
تاكه ذدان را گرفته و بست	پس روان گشند سرگذشان مبت
وز نهیب جان خود را زان شدم	دست برته سوی دیوان آمدند
یار بششان بود آن شاه چه ما	چونکه استادند پیش تخت شاه

روز دیدی بی شکش بشاختی،	آنکه چشم شب به هر که انداختی
بود باما دوش شب کرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت این
این گرفت ماهم از تفتش اوست	آنکه چندین خاصیت دریش اوست
برگشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشم لا جرم
فعل مامی دید و سران می شنود	گفت و هو معلم این شاه بود
که ز جز حق چشم او مازاغ بود	زان محمد شاعر هر داغ بود
نظرحق بود و زو بودش امید	در شب ذیاک محجوب است شید
دید آنچه جرسیل آن بر نتافت	ازالم نشرح دو چشم سرمه یافت
لا جرم نامش خدا شاهد نهاد	در نظر بودش مقلمات العباد
که ز شب خیرش مدارد سرگر کریز	آکت شاهد زبان و چشم تیر
کوش قاضی جانب شاهد کند	کر هزاران مدعی سر بر زند
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است
کو به دیده بی غرض سر دیده است	گفت شاهد زان به جای دیده است
پرده باشد دیده دول را غرض	مدعی دیده است اما با غرض
تاغرض بگذاری و شاهد شوی	حق هی خواهد که تو زا بد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود	کین غرضها پرده دیده بود
سیرروح مؤمن و گفار را	پس بید او بی جا ب اسرار را
از اشارهات دل مان بی خبر	ای شیریما تواند رخیرو شر
تاکه در شب آن قابم دیده شد	چشم من از چشمها بگزیده شد

جان قبرست دیده را دوری مده	یار شب را روز محوری مده
کل شیء ماسوی الله باطل	دیدرویی جز تو شد غل گلو
زانکه باطل باطلان رامی کشد	باطل اندومی نایندم رشد
جس خود راه ریکی چون که براست	ذره ذره کاندرین ارض و ساست
می کشدم آب را تف جکر	معده نان رامی کشد تا مستر
مغز جوان از گلستان بویها	چشم جذاب بتان زین کویها
مغزو بینی می کشد بوهای خوش	زانکه حس چشم آمر نگ کش
توبه جذب لطف خودمان ده امان	زین کششها ای خدای رازدان
شاید ارد ماندگان را و آخری	غالبی بر جادبان ای مشتری
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر	روبه شه آورد چون تشه به ابر
آفتاب جان توی در یوم دین	گفت ما کشیم چون جان بند طین
کز کرم رسی بجنیانی به خیر	وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بدنجتی فزود	هر یکی خاصیت خود را نمود
زان مناسب سرگون ساریم و پست	آن هنرها گردن ما را بست
روز مردن نیست زان فهماده	آن هنر فی جیدنا جل مسد
که به شب بد چشم او سلطان شناس	جز همان خاصیت آن خوش حواس
غیر پشمی کوز شه آگاه بود	آن هنرها جمله غول راه بود
که به شب بر روی شه بود ش نظر	شاه را شرم ازوی آمد روزبار
کوبه بانک گک ز شیر گک شود	خاصیت دگوش هم نیکو بود

بی خبر نبود ز شنخیز شهان	سک چویدارست شب چون پاسان
هوش بر اسرار شان باید گاشت	هین زبد نامان باید تنگ داشت
خود نباید نام جست و خام شد	حر که او یک بار خود بدمام شد
تا شود این ز تاراج و گزند	ای بازار که سیه تابش کنند

# گاو بحری و گوهر

گاو آبی کوهر از بحر آورد	بنداندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور کوهر گاو آب	می چرد از سبل و سوسن شتاب
می چرد در نور کوهر آن بقر	نمکمان کرد زکوهر دور تر
تاجری بر دندنده محیم سیاه	تماشود تاریک مج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاو جوان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد کرد منج	تالکند آن خصم را در شاخ دچ
چون ازو نومید گرد گاو نز	آید آنجا که نهاده بد گهر
محیم میند فوق دشاده وار	پس ز طین بکریزد او ابلیس وار
کان بلیس از تن طین کورو کرست	گاو کی داند که در گل کوهرست؟
تاجر ش داند ولیکن گاو نی	اہل دل داند و هر گل گاو نی
هر گل کی که اندر دل او کوهریست	کوهر ش غاز طین دیکریست
وان گلی کزرش حق نوری نیافت	صحبت نکھای پر دبر نتافت

# عبدالغوث و پریان

چون پری نسال در پهنان پری	بود عبدالغوث هم جنس پری
و آن یمانش زمرکش در سر	شد زنش رانسل از شوی دگر
یا فقاد ام در چی یا مکنی	که مروراً گرگ زدیار هزنی
کشت پیدا باز شد متواریه	بعد نه سال آمد او هم عاریه
بود وزان پس کس کس نمیدش رنگ بیش	یک می مهان فرزندان خویش
که رباید روح راز خم سنان	برد هم جنسی پریانش چنان
هم ز جنیت شود زیرا پرست	چون بہشتی جنس جنت آمدست
لخ جنت دان به دنیا آمده؟	ننبی فرمود جود و محمد
قهره را جمله جنس قفر دان	هر هارا جمله جنس مرخوان
هشت سال او باز حمل بد قدم	بود جنیت در ادیس از نجوم
هم حدیث و محروم آثار او	د مشارق در مغارب یار او
در زین می گفت او درس نجوم	بعد غنیمت چونکه آورد او قدم
آخران در درس او حاضر شده	پیش او استارگان خوش صفت زده
می شنیدند از خصوص و از عموم	آنچنان که خلق آواز نجوم
آخران را پیش او کرده بین	جذب جنیت کشیده تازین
باز گفته پیش او شرح رصد	هر یکی نام خود و احوال خود
که بدان یابند ره در گر	چیست جنیت یکی نوع نظر
چون نهد د تو تو گردی جنس آن	آن نظر که کرد حق دوی نهان

بی خبر را کی کشاند؟ با خبر	هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر
به چو فرنخی بر هوا جویی سیل	چون نهد در توصفات جبریل
از زمین بگذانه عاشق بر سما	شتر بنهاده دیده در هوا
از خمیش شدزبون موش خوار	از پی صورت نیامد موش، خوار
از پنیر و فستق و دو شاب مست	طعمه جوی و خای و ظلمت پرست
نگ موشان باشد و عار و حوش	باز اشتبه را چو باشد خوی موش
چون بکشت و دادشان خوی بشر،	خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در چه بابل بسته سرگون	در قادمہ از لحن الصافون
خود پری رو غنی گل رایین	در پی خوباش و با خوش خو نشین
تanhed بر کور او دل روی و کف	حک کور از مرد هم پا بد شرف
چون مشرف آمد و اقبال نگ	حک از همسایکی جسم پا ک
سرمهه چشم عزیزان می شود	حک او هم سیرت جان می شود
بز صد احیا به نفع و انتشار	ای بساد کور خفته حک وار
صد هزار ان زنده در سایه ویند	سایه بردہ او و حاکش سایه مند

# درویش و امدادار و محتسب تبریز

آن کی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد و امداد
نُهْزَارَش وَامْبَادِ زَرْمَكَر	بود تبریز بدرالدین عمر
مُحْسِبُ بُدَّا وَبَدِ بَحْرَ آمَدَه	هر سرمویش کی حاتم کده
حَاتِمَ اَرْبُودِيَ كَدَى او شَدَى	سرنہادی حاکم پای او شدی
كَرْبَادِيَ تَشَرِّفَ رَبِّ الْجَمِيعِ زَلَالَ	در کرم شرمنده بودی زان نوال
بِرَامِيدَ او بِيَامَ آن غَرِيبَ	کو غریبان رابدی خویش و نیسب
بَادِشَ بُودَ آن غَرِيبَ آمُونَخَةَ	وام بی حد از عطا ایش تونخه
هَمَ بَهْ پَشْتَ آن كَرِيمَ او وَامَ كَرَدَ	که به بخششهاش واثق بود مرد
وَامَ دَارَانَ رَوْتَرَشَ او شَادِكَامَ	همچو گل خندان از آن روض الکرام
چَوْنَكَه دَارَدَ عَمَدَ وَپَيَنَدَ سَحَابَ	کی دین آید ز ستایانش آب؟
رَوْبَهِ كَه هَسْتَ زَانَ شَيرَانَشَ پَشْتَ	بشنند کله پلکان رابه مشت
آن غَرِيبَ مُمْتَنَنَ اَزْبِيمَ وَامَ	در راه آمد سوی آن دار السلام
زَدَ زَدَ دَارَ الْمَلَكَ تَبَرِّيزَ سَنِيَ	بر امیدش روشنی بر روشنی
جَانَشَ خَنَدانَ شَدَ اَزَ آن رَوْضَهِ رَجَالَ	از نیسم یوسف و مصروفصال
چَونَ وَثَاقَ مُحْسِبَ جُهْتَ آن غَرِيبَ	خلق گفتندش که گندشت آن حیب
اوْپَيرَ اَز دَارَ دَنِيا نَلَّيَلَ كَرَدَ	مردوزن از واقعه اور وی زرد
رَفَتَ آن طَاوُسَ عَرْشَي سَوَي عَرْشَ	چون رسید از هنگامش بوی عرش
سَلَيْهَ اَشَ كَرَچَهْ نَاهَ خَلَقَ بَودَ	دنور دید آفاق بش زود زود

گشت بود آن خواجه زین غم خانه سیر	رآند او کشته ازین ساحل پیر
کویا او نسیز در پی جان بداد	نعره ای زدم رو بیوش او فقاد
هرمان بر حالتش کریان شدند	پس گلاب و آب برویش زند
نیم مرده بازگشت از غیب، جان	تابه شب بی خویش بود و بعد از آن
مجرم، بودم به خلق او میدوار	چون به هوش آمد بگفت ای کردگار
یچ آن کفون عطای تو بود	کرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
او قاب خشید و تو بالا و قدر	او کله بخشید و تو سر پر خرد
او سورم داد و تو عقل سوار	او زرم داد و تو دست زرشمار
خواجه تعلم داد و تو طبعه پذیر	خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
دو ثاقبت او و صد چون او سین	او و شاقم داد و تو چرخ وزین
نان از آن توست نان از تو شرید	زر از آن توست زرا و نافرید
کز سخاوت می فزو دی شادی اش	آن سخاور حم هم تو دادی اش
قبله ساز اصل را نداختم	من مرورا قبله خود ساختم
عقل می کارید اندر آب و طین؟	ما کجا بودیم کان دیان دین
وین بساط حاک رامی گسترد	چون همی کرد از عدم گرد وون پید
وصفت آدم منظر آیات اوست	آدم اصطر لاب او صاف علوست
همچو عکس ماہ اندر آب بجست	هرچه دوی می نماید عکس اوست
عکس خود را دید هر یک چه دون	در چه دنیا فقادند این قرون
ورنه آن شیری که در چه شد فرود	از بر وان دان آنچه در چاهست نمود

د تک چاهست آن شیریان	برد خرگوشش از ره کای فلان
چون ازو غالب تری سر بر گنش	درواندر چاه کین ازوی بکش
از خیال خویشن پر جوش شد	آن مغلد خرگوه خرگوش شد
ای زبون شش غلط در هشتن	تو هم از دشمن چو کینی می کشی
کز صفات قمر آنجا مشق است	آن عداوت اندرو عکس حق است
باید آن خوار از طمع خویش شست	و آن کنه دوی ز جنس جرم توست
که تورا او صفحه آمینه بود	خلق زشت اندرو رؤیت نمود
اندر آمینه برآمینه مزن	چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
حک تو بر عکس اخترمی زنی	می زند برآب استاره سنی
تکندا و سعدمار از یردست	کین ستاره نحس در آب آمدست
چو گله پنداری ز شبهه اخترش	حک اسیلا بریزی بر سرش
تو گمان بردی که آن اختر نماد	عکس پهنان کشت و اند رغیب راند
هم بدان سو بایدش کردن دوا	آن ستاره نحس هست اند رما
نحس این سو، عکس نحس بی سواست	بلکه باید دل سوی بی سوی بست
عکس آن دادست اند رچ و شش	داد داد حق شناس و بخشش
اصل بینی پیشه کن ای کژنکر	عکس آخر چند باید دنظر
باعطا بخشیدشان عمر دار	حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
بدهدت بی این دوقوت مطاب	گر نماد اشتمای نان و آب
فرمی پهناست بخشد آن سری	فرمی گرفت حق د لاغری

حق به عشق خویش زنده ت می کند	جان چه باشد که تو سازی زو سند؟
تو ازو آن رزق خواه و نمان مخواه	زوحیات عشق خواه و جان مخواه
اندر آن تمابان صفات دوا بجلال	خلق را چون آب دان صاف وزلال
چون ستاره چرخ در آب روان	علم شان وعد لشان و لطفشان
فضلان مرآت آگاهی حق	پادشاهان مطهر شاهی حق
ماه آن باست، آب آن آب نیست	قرنها گذشت و این قرن نویست
لیک متبدل شد آن قرن و اعم	عمل آن عدل است و فضل آن فضل هم
وین معانی برقرار و بر دوام	قرنها بر قرنها رفت ای همام
عکس ما و عکس اختر بر قرار	آن مبدل شد دین جو چندبار
بلکه بر اقطار عرض آسمان	پس بناس نیست بر آب روان
دانکه بر چرخ معانی مستویست	این صفتها چون نجوم معنویست
عشق ایشان عکس مطلوبی او	خوب رویان آیه خوبی او
دایا در آب کی ماند خیال؟	هم به اصل خود رو داین خدو حال
چون بالی چشم خود خود جمله اوست	جمله تصویرات عکس آب جوست
خل دو ثابت و دو ثابت خل	باز عقلش گفت گذاز این حول
شرم دارای احوال از شاه غیور	خواجه را چون غیر گفته از قصور
خس این موشان تاریکی مکیر	خواجه را که دگذشت از اسیر
منزه بن او را سینش استوان	خواجه جان بین مین جسم کران
مکرو نسبت کمن او را به طین	خواجه را از چشم ابلیس لعین

رو غن کل رو غن کنجد خاند	آفتابی دید او جامد خاند
نیستند از خلق برگردان ورق	چون مبدل گشته اند ابدال حق
داش را دید آن پر سیب کرد	چون دین جو دید عکس سیب مرد
چون که شد از دید نش پر صد جوال	آنچه در جو دید کی باشد خیال؟
دیدن او دیدن خالق شدت	مارمیت اذرمیت احمد بست
روز دیدن دیدن این روز نست	خدمت او خدمت حق کرد نست
نی و دیه آفتاپ و فرقست	خاصه این روزن درخان از خودست
میوه می روید ز عین این طبق	مدحت و تسبیح او تسبیح حق
عیب نبود کرنی نامش درخت	سیب روید زین بد خوش بخت بخت
که میان هر دوراه آمد نهان	این بدرا تو درخت سیب خوان
زین بد روید همان نوع از شمر	آنچه روید از درخت بارور
زیر سایه این بد خوش می نشین	پس بدرا تو درخت بخت بین
حک او را سرمه بین و سرمه دان	حک ره چون چشم روشن کرد و جان
تاز سستی ها بر آرد او دار	طالبست و غالب است آن کردگار
بنده را در خواجه خود محدودان	دو گلو و دو مدان و دو مخوان
فانی است و مرده و مات و دفین	خواجه هم در نور خواجه آفرین
گم کنی هم تن و هم دیباچه را	چون جدا بینی ز حق این خواجه را
این یکی قبل است و قبله بین	چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
بس گریست از درد خواجه شد کنیب	این سخن پایان ندارد آن غریب

پایمده از داد و برد نجور شد	واقعه آن و ام او مشهور شد
از طمع می گفت هر جا سرگذشت	از پی توزیع کرد شرکت
غیر صد دینار آن کدیه پرست	هیچ ناوردا زره کدیه به دست
شد به کور آن کریم بس گفت	پایمده آمد بود ستش گرفت
که کند مهانی فرخنده ای،	گفت چون توفیق یابد بنده ای
جاه خود ای شارجاه او کند،	مال خود ای شارجاه او کند
چون به احسان کرد تو فیض قرین	شکر او شکر خدا باشد یعنی
حق او لاثک به حق ملحق بود	ترک شکرش ترک شکر حق بود
نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم	شکر می کن مر خدارا د نعم
خدمت او هم فریضه ست و سرات	رحمت مادر اگرچه از خداست
هین چ کردی آنچه دادم من تورا	در قیامت بنده را گوید خدا
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان	گوید ای رب شکر تو کردم به جان
چون نکردی شکر آن اکرام فن	گویدش حق ن نکردی شکر من
نه زدست او رسیدت نعمتم؟	بر کریمی کرد های طلم و ستم
گشت گریان زار و آمد دشید	چون بگو آن ولی نعمت رسید
مرتّبی و غوث ابناء اسبیل	گفت ای پشت و پناه هر بیل
ای چور زق عام احسان و بر ت	ای غم ارزاق با بر حاطرت
رونق هر قصر و کنج هر خراب	پشت ما گرم از تو بود ای آن قاب
ای چو میکائیل را دوزن ده	ای دبارویت نمیده کس کره

صد چو حاتم گاه ای شار نعم	واحد کالا لف در زم و کرم
کرد گان های شرده می دهد،	حاتم ار مرده به مرده می دهد
کز نفیسی می نگنجد نفس	تو حیاتی می دهی در هر نفس
تقدیر بی کساد و بی شمار	تو حیاتی می دهی بس پایدار
ای فلک سجدہ کنان کوی تورا	وارثی نابوده یک خوی تورا
چون کلیم الله شبان مربان	خلق را از گرگ غم لفعت شبان
پای موسی آبد شد نعل رسخت	گوسنده ای از کلیم الله کریخت
وان رمه غایب شده از چشم او	در پی او تا به شب در جست و بجو
پس کلیم الله کرد از روی فناز	گوسنده از مانگی شد سست و ماند
می نواخت از مهر بمحون مادرش	کف، همی مالید بر پشت و سر ش
غیر مهرو رحم و آب چشم نی	نیم ذره طریکی و خشم نی
طبع تو بر خود پراستم نموده؟	کفت کیرم بر منت رحمی نبود
که بنت راهی زید فلان	باما لایک گفت زیدان آن زمان
کرد چو پایش بر نایا صبی	مصطفی فرمود خود که هزبی
حق مدادش پیشوایی جهان	بی شبانی کردن و آن اتحان
گفت من هم بوده ام و هری شبان	کفت سایل هم تو نیزایی پهلوان؟
کرد شان پیش از بنت حق شبان	تا شود پیدا و قارو صبر شان
آنچنان آرد که باشد مؤتمر،	هر امیری کوشانی بشر
او به جا آرد به تدبیر و خرد،	حلم موسی واراندر رعی خود

بر فراز چرخ مه روحانی	لا جرم حقش دهد چو پانی
کردی آنچه کور کرد دشمنی است	خواجہ! باری تو دین چو پانی است
سروری جاودا نه بخشیدت	دانم آنجاد مكافات ایزد است
بر وظیفه دادن و ایاعای تو،	بر امید کفت چون دیای تو
تو کجا یی تا شود این دو صاف؟	و ام کردم ز هزار از زگزاف
کویی بتان آن وده چنان ز من؟	تو کجا یی تا که خندان چون چمن
لطف و احسان چون خداوندان کنی؟	تو کجا یی تا مر اخندان کنی
تا کنی از وام و فاقه این سنم	تو کجا یی تا بری در محظنم؟
گفته کین هم کسیر از بردم	من همی کویم بس و تو مفضلم
چون بلکجد آسانی در زین؟	چون همی کجذب جانی زیر طین؟
هم به وقت زنگی هم این زمان	حاش سه تو بروئی زین جهان
سایه او بر زینی می زند	در هوای غیب مرغی می پردا
جسم کی اندر خور پائید لست؟	جسم سایه سایه سایه دلست
دفلک تابان و تن در جامه خواب	مرد خفته روح او چون آفتاب
وان جوابات خوش و اسرار تو؟	ای عجب کوعل سکر بارت تو؟
آن کلید قفل مثل های ما	ای عجب کو آن عقیق قند خا؟
قدرتست و نزهتست و فلست	کو؟ همانجا که صفات رحمتست
دایم آنجاد چوشیر و بیشه اش	کو؟ همانجا که دل و اندیشه اش
می رو در وقت اندوه و حزن	کو؟ همانجا که امید مرد وزن

چشم پر برا مید صحی	کو؟ همانجا که به وقت علی
چون زبان یا هو عبارت می کند	آن طرف که دل اشارت می کند
هست صد دینار ازین توزیع و بس	نه هزار م وام و من بی دسترس
می روم نو مید ای حاک تو خوش	حق کشیدت ماندم در کش مکش
ای هایون روی و دست و همت	همتی می دارد پر حسرت
یاقتم دروی به جای آب خون	آدم بر چشم و اصل عيون
جوی آن جوی است آب آن آب نیست	چرخ آن چرخ است آن هستاب نیست
اختراهن، هستند کو آن آفتاب؟	محنان، هستند کو آن مطاب؟
پس به سوی حق روم من نیز هم	تو شدی سوی خدا ای محترم
کوزه از خود کی شود پن و داز؟	کوزه کر با کوزه باشد کارساز
ورنه از خود چون بدوز دیاد؟	جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون شود پریا تی	منک با تعابود ای متی
پس بدانکه در کفت صنع وی	هردمی پرمی شوی تی می شوی
مکنک از چشم غنی بی خبر	چشم داری توبه چشم خود نگیر
کوش کولان را چرا باش گرو؟	کوش داری توبه کوش خود شنو
هم برای عقل خود اندیشه کن	بی ز تعلیدی نظر را پیشه کن
چون غریب از کور خواجه باز کشت،	بی نهایت آمداین خوش سرگذشت
مُهر صد دینار را فا او سپرد	پایمدهش سوی خانه خویش برد
کز امید اندر دلش صدگل شفت	لوتش آورد و حکایت هاش گفت

باغریب از قصه آن لب کشود	آنچه بعد العسر سیر او دیده بود
خواشان انداخت تامرعای جان	نیم شب بگذشت و افمازکنان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا	دید پامرد آن های این خواجرا
آنچه گفتی من شنیدم یک بیک	خواجہ گفت ای پامرد باعک
بی اشارت لب نیار ستم کشود	لیک پاسخ داد نم فرمان بود
مره بالب های مابهاده اند	ما چو اتف کشته ایم از چون و چند
تا نگردد مندم عیش و معاش	تا نگردد رازهای غیب فاش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش	ما همه کوشیم کرد نقش کوش
این بجهان پرده ست و عینست آن بجهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
تحم در خانی پریشان کرد نست	روز کشتن روز پنهان کرد نست
روز پاداش آمد و پیداشدن	وقت مرودون، که محل زدن
من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکسون داد محمان جدید
بسته ببر او دو سه پاره گهر	من شنوده بودم از وامش خبر
تا که ضیفیم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او استند و بیش
وام را از بعض این گو برگزار	وام دارد از ذهب او نه هزار
در دعایی کو مر اهم درج کن	فضلله ماند زین بسی کو خرج کن
دفلان دقزو شست این قسم	خواستم تا آن به دست خود هم
خفیه بس ارم بد و د عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و بشه نام او	عل ویاقوت است بروام او

من غم آن یار، پیشین خوده ام	دفلان طاقیش مدفون کرده ام
فاجتمد بالسیع ان لایخذ عوک	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	دیوع آن کن تو از خوف غرار
وین وصیت را بگو هم موبه مو	وارثانم راسلام من بگو
بی کرانی پیش آن محمان نند	تاز بسیاری آن زر سکنه نند
کو بکمیر و هر که را خواهی بده	ور گلکمید او نخواهم این فره
تابریزند آن عطار ابردش	ور یند در نباید آن زرش
نیست همیه محلسان را مسترد	هر که آنجا بکند روز مری برد
کرده ام من تدریجاً با ذوال جلال	بر او بهاده ام آن از دو سال
که رساند حق را در متحقق	از خدا او میدارم من لبی
که غزل کویان و که نوح کنان	بر جمید از خواب انگشت زنان
پایمده است و خوش بر خاستی	گفت محمان در چه سوداهاستی
که نی کنچی تو در شرو فلا	تامچه دیدی خواب دوش ای بولعل؟
دول خود آقا تابی دیده ام	گفت سودا ناک خوابی دیده ام
آن سپرده جان پی دیدار را	خواب دیدم خواجه بیدار را
تاکه مسی عقل و هوش را بسرد	مست و بی خود این چنین برمی شمرد
خلق انبه کردا و آمد فراز	در میان خانه افتاد او دراز
ای نهاده هوش ها در بیهشی	با خود آمد گفت ای بحر خوشی
بسه ای دبیدی دلداری	خواب در بهاده ای بیداری

توانگری پنهان کنی در دل فقر	طبق دولت بسته اندرونی فقر
ضد اندرونی پنهان مندرج	آتش اندرا آب سوزان مندرج
روضه اندرا آتش نمود و درج	دل هارویان شده از بدل و خرج
جوش و افزونی زرد زکات	عصمت از فحشا و مکرر دعالت
آن زکات کیسات را پاسان	و آن دعالت هم زگرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برک	زنگی جاودا ان در زیر مرگ
در عدم پنهان شده موجودی	در سرثست ساجدی موجودی
آهن و سنگ از برونش مظلومی	اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی	در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاوتن شهزاده ای	کنج دورانه ای بساده ای

# جعفر و کر فتن قلعه

قلعه پیش کام حشکش بحر عادی	چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای
تاد قلعه بستند از خذر	یک سواره تاخت تا قلعه به کر
اہل کشتی راچه زهره بانگک؟	زهره نه کس راکه پیش آید به چنگ
که چه چاره است اندرین وقت ای شیر؟	روی آورد آن ملک سوی وزیر
پیش او آیی به شمشیر و کفن	گفت آنکه ترک کویی کبر و فن
کفت مکدر خوارد فردی مرد	گفت آخر نه کی مردیست فرد؟
بچو سیابست لرزان پیش او	چشم بکشان قلعه را بمنکر نمود
کویا شرقی و غربی باوی است	شسته در زین آنچنان محکم پی است
خویشن را پیش او اند اعتمد	چند کس بچون فدایی تا عتمد
سر گنو سار اندر آقدام سند	هر یکی را او به کرزی می گفند
که همی زد یک تن بر امتی	داده بودش صنع حق. جمعیتی
پیش او بنیاد ایشان مندکی است	اختران بسیار و خورشید ارکی است
گر به رانه ترس باشد نه خذر	گر هزاران موش پیش آرنده سر
نیست جمعیت دون جانشان	کی به پیش آیند موشان ای فلان؟
جمع معنی خواه بین از کردگار	هست جمعیت به صور تها فشار
جسم را برابر قایم دان چو اسم	نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جمع کشتی چند موش از جمیتی	دل موش اربدی. جمعیتی
خویش را برگرد بی معلم ای	بر زدمی چون فدایی حمله ای

وَانْدَكْرُ كُوشْ دِيدِي هَمْ بَنَاب	آَنْ يَكِيْ چَمْشْ بَلْنَدِي اَزْ ضَرَاب
اَزْ جَمَاعَتْ كَمْ شَدِي بِسِرِونْ شُوش	وَانْدَكْرُ سُورَاخْ كَرْدِي پَلْوَش
بَحْمَد اَزْ جَانَشْ بَهْ بَانَكْ كَرْبَهْ هُوش	لَيْكِ جَمِيعَتْ مَذَارَدْ جَانْ موْش
شِيرَاتَابِرْ كَلْهَ كُورَانْ جَمَد	مَالَكِ الْمَلَكَ اَسْتِ جَمِيعَتْ دَهْ
چُونْ عَدَمْ باشَنَدِ پَيْشْ صَوْلْ شِير	صَدْ هَزارَانْ كَوْرَدَهْ شَلَخْ وَدَلِير
دَرْخْ وَرْ خَسَارَوْ دَرْ دَاتْ الصَّدَور	يُوسَفْ وَمُوسَى زَحْقِي بَرْ دَنْ نُور
هَبْجُو كَوْهْ طُورْ نُورَشْ بَرْ دَد	كَوْهْ قَافْ اَرْ پَيْشْ آَيَدْ بَهْ رَد
كَهْيِ دَدْ زَنْ نُورْ آَنْ قَافْ وَطَور	كَشْتِ مَشَكَاتْ وَزَجَاجِي جَاهِي نُور
تَامَةْ بَرْ عَرْشْ وَافْلَاكْ اَيْنْ سَرَاج	جَسْمَشَانْ مَشَكَاتْ دَانْ دَلَشَانْ زَجَاج
ازْ مَلِيكِ لَايْزَالْ وَلَمْ يَزَلْ،	زَينْ حَكَاهِتْ كَرْدَآنْ خَتَمْ رَل
دَعَقَوْلْ وَدَنْفُوسْ باَعَلَا،	كَهْ كَلْخَيْدِمْ دَرْ فَلَاكْ وَخَلَا
بَيْ زَچُونْ وَبَيْ چَكُونَبِي زَكِيفْ	دَرَدِلْ مَؤَمَنْ بَلْخَيْدِمْ چَوْصِيفْ
يَابْدَازْ مَنْ پَادَشَاهِي هَاوْ بَختْ	تَابَهْ دَلَالِي آَنْ دَلْ فَوقْ وَتَحتْ
بَرْ تَابَدَنْ زَيْنْ وَزَزَمْ	بَيْ چَنِينْ آَيِينْ اَزْ خَوْبِي مَنْ
مَيْ قَادِي دَشَبَكْ هَرْ قَصُورْ	نُورِ روْيِي يُوسَفِي وَقَتْ عَبُورْ
يُونَغْتِ اَيْنْ سَوَبَهْ سِيرَانْ وَكَذَرْ	پَسْ بَلْعَنَدِي دَرَوْنِ خَانَهْ دَرْ
فَهْمَ كَرْ دَنَدِي پَسْ اَصْحَابْ بَقَاعْ	زَانَكِهْ بَرْ دَيَارِ دَيَندِي شَاعْ
دَارَدَازْ سِيرَانْ آَنْ يُوسَفْ شَرْفْ	خَانَهِي رَاكِشْ دَرِيْجَهْ سَتْ آَنْ طَرفْ
وَزْ شَكَافَشْ فَرْجَهِي آَغَازِكَنْ	هَيْنِ دَيَيْجَهْ سَوَيْ يُوسَفْ بَازِكَنْ

کز جمال دوست سینه روشنست	عشت ورزی آن در چه کرد نست
این به دست توست بشواهی پدر	پس هماره رومی معشوقه نگر
دور کن ادراک غیراندیش را	راه کن داندرونها خویش را
دشمنان رازین صناعت دوست کن	کیمیاداری دواهی پوست کن
که راهندر روح رازبی کسی	چون شدمی زیبادان زیبارسی

# خوارزمشاه و اسب نادر

د گله سلطان بودش یک قرین	بود امیری را کلی اسپ کزین
نمایمان دید اسپ را خوارزمشاه	او سواره کشت در موکب به گاه
تابه رجعت چشم شه با اسپ بود	چشم شه را فرو رنگ او را بود
هر یکش خوشنودی زان دکر	بر هر آن عضوش که افکندی نظر
حق بر او افکنده بدناد صفت	غیر چشتی و کشی و روخت
کین چه باشد که زند بر عقل راه	پس تبحس کرد عقل پادشاه
از دو صد خورشید دار دروشنی	چشم من پرست و سیرست و غنی
نیم اسپم در بیابانی حقی	ای رخ شاهان بر من بینی
جنبه باشد آن نه خاصیات این	جادوی کردست جادو آفرین
فاتحش در سینه می افزود ددد	فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
کار حق هر خط ناد آوریست	پس یقین کشی کش کرد جنبه زان سیرست
می شود مسجد از مکر خدا	اسپ سکین کاو سکین زابل
با خواص ملک خود هم راز کشت	چونکه خوارمه ش زیران باز کشت
تایارند اسپ را زان خاندان	پس به سر سکان بفرمود آن زمان
همچو پشمی کشت امیر، همچو کوه	همچو آتش در سیدن آن کروه
جز عادالملک زنهاری نمید	جانش از دو غمین تا سب رسید
بهر مر مظلوم و هر مقتول غم	که عادالملک بدپای علم
پیش سلطان بود چون پنجمبری	محترم تر خود بندزو سروری

رایض و شب خنیرو حاتم در سخا	بی طمع بود او اصیل و پارسا
آزموده رای او در هر مراد	بس هایون رای و با تم پسیرو راد
طالب خوشید غیب او چون حلال	هم به بدل جان سخنی و هم به مال
پیش سلطان شافع و فع ضرر	بوده هر محتاج را، پسون پدر
خلق او بر عکس خلقان و جدا	مردبان را ستر چون علم خدا
چشم سلطان را ازو شرم آمدی	هر دم ارصده جرم را شفعت شدی
سر بر هنر کرد و بر حانک او فقاد	رفت او پیش عادالملک راد
تابکیرد حاصلم راه رغیر	که حرم با هر چه دارم گوکمیر
گر بردم دم یقین ای خسید و دست	این یکی ای پست جانم رهن او است
من یقین دانم نخواهم زیستن	گر برداش ای پرازدست من
بر سرم مال ای میخاز و ددست	چون خدا پیو سکنی داده است
پیش سلطان در دوید آشته حال	آن عادالملک کریان چشم مال
راز کویان با خدار ب العباد	لب بست و پیش سلطان ایستاد
واندرون اندیشه اش این می تند	ایستاده راز سلطان می شنید
که نشاید ساختن جز تو پناه،	کای خدا گر آن جوان کث رفت راه
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر	تو از آن خود بکن ازوی گمیر
از گدایی کیرتا سلطان هم	زانکه محتاج دین خلقان هم
رهنمایی جستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال
روشنایی جستن از شمع و چران	با حضور آفتاب خوش مساغ

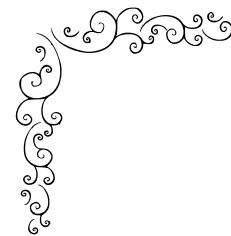
کفر نعمت باشد و فعل هوا	بی گahan ترک ادب باشد زما
هچو خاشند ظلمت دوستار	لیک اغلب ہوش ہاد افکار
کرم را خور شید جان می پرورد	د شب ار خاش کرمی می خورد
دشمن خود را نواله می دهد	آ قابی که ضیازومی زهد
چشم بازش راست بین و روشنیست	لیک شبازی که او خاش نیست
دادب خور شید مالک کوش او	کرب شب جوید چو خاش او نمو
علتی دارد، تو را باری چه شده؟	کویدش کیرم که آن خاش لد
تانتابی سرد کر از آقاب	مالشت بد هم ب زجر از الکتاب
که به من آمد ولی اور اکبر	این جوان زین جرم ضالست و مغیر
کشته جوشان چون اسد در بیشه	در عاد الکلک این اندشه ها
در ریاض غیب جان طایرش	ایستاده پیش سلطان ظاهرش
تامچه پیدا آید از غیب و سرار	او دین حیرت بد و در انتظار
پیش خوار مشاه سر بخان کشان	اسپ راندر کشید آن زمان
آنچنان کرده ب قد و تک نبود	ا حق اندر زیر این چخ کبود
مرحب آن از برق و مه زاییده را	می ربودی رنگ او هر دیده را
کویی صر صر علف بودش نه جو	هچو مه، هچوں عطار دنیرو
می بر داندر سیر و مذهبی	ماه عرصه آسمان را در بسی
از چه منکر می شوی معراج را	چون بیک شب مه برید ابراج را
که بیک ایماء او شدمه دونیم	صد چو ما هست آن عجب فریتیم

هم به قدر ضعف حس خلقت بود	آن عجب کو در شکاف منه نمود
هست از افلاک و اخترها بر وون	کار و بار انبیا و مرسلون
و انگهان نظاره کن آن کار و بار	توبرون رو هم ز افلاک و دوار
ز اسپ و خوار مشاه کو و سرگردان شد	محجزات اینجا خواهد شرح گشت
از سک و از اسپ فر کهفت یافت	آفاقب لطف حق بر هرچه تافت
سک را و لعل را داد او نشان	تاب لطفش را تویکسان هم مان
سک را کرمی و تابانی و بس	لعل رازان، هست گنج مقتبس
آنچنان بود کن آب و اضطراب	آنکه بر دیوار اند آفاقب
روی خود سوی عادالملک کرد	چون دمی حیران شد ازوی شاه فرد
از بہشت است این مکرمه از زمین	کای اچی بس خوب اسی نیست این؟
چون فرشته کرد داز میل تو دیو،	پس عادالملک کتش ای خدیو
بس کش ورعناست این مرکب ولیک،	در نظر آنچ آوری کرد دیدنیک
چون سرگاوست کوئی آن سرش	هست ناقص آن سر اند پیکرش
اسپ را در مسطره خوار کرد	در دل خوار مشه این دم کار کرد
صدق را بحر خیالی می دهی	این زمان که تو صحیح و فربهی
به چو طعنی می ستانی کردگان	می فروشی هر زمانی درگان
فارغ آئی از فریب فاترش	کرت او اول بگری چون آخرش
امتحانش کم کم از دورش بین	جوز پوسیده سست دنیا ای این
و آن عادالملک با چشم مآل	شاه دید آن اسپ را با چشم حال

چشم آن پایان نگر پنجاه کز	چشم شه دوکن همی دید از لغز
کز پس صد پده میند جان رشد	آن چه سرمه ست آنکه زیدان می کشد؟
پس بدان دیده جهان را حیفه گفت	چشم همتر چون به آخر بود جنت
پس فسرد اندر دل شه مرا سب	زین یکی ذمی که بشنود او و حسب
هوش خود بکذاشت و قول او شنید	چشم خود بکذاشت و چشم او کزید
از نیاز آن دول شه سرد کرد	این بهانه بود آن دیان فرد
آن سخن بد دمیان چون بانگ د	در بست از حسن او پیش بصر
که از آن پرده نماید مه یه	پرده کرد آن نکته رابر چشم شه
که به مردارت کشند این گرگسان	دید خود مکذار از دید خسان
خود بینی باشد از تو کور تر	وان عصا کش که کزیدی در سفر
جز بر امر و نهی زیدانی تن	دست کورانه ب حل اللہ زن
کین ہوا شد صرصری مر عادرا	چیست حل اللہ؟ رها کردن ہوا
مرغ را پرها بسته از ہواست	خلق در زمان نشته از ہواست
رفقا از مستوریان شرم از ہواست	ماہی اندر تله کرم از ہواست
چار منج و بیست دار از ہواست	خشم شخه شعله نار از ہواست
شخه احکام جان را هم بین	شخه احجام دیدی بر زمین
لیک تا بجھی سلنجه در خاست	روح را د غیب خود اسلنجه هاست
زانکه ضد از ضد کرد آنکار	چون رسیدی بینی اسلنجه و دمار
اوچه دان لطف دشت و رنج چاه؟	آنکه در چه زاده در آب سیاه

پون ره کردی هوا از بیم حق	در سد نغرات از تنیم حق
گفت سلطان اسپ را و اپ برد	زو دتر زین مظلمه بازم خرید
بادل خود شه نفر موداین قدر	شیر امغایب زین رأس البقر
پائی کاو اندر میان آری زداو	روندوزد حق بر اپی شاخ گاو
بس مناسب صفت است این شهر و زادو	کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو؟
ملک که کرد آن عاد الملک فرد	مالک الکلش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشم این مکر هاست	قلب بین اصبعین کمربیاست

# یاری خواستن یوسف



بانیازمی، خاضعی، سعدانی	آنچنان که یوسف از زندانی
پیش شه کرد و امورت مستوی،	خواست یاری، گفت چون بیرون روی
تمام اهم و اختر دزین جس نیز	یاد من کن پیش تخت آن عزیز
مرد زندانی دیگر را خلاص؟	کی دهد زندانی در اقناص
انتظار مرگ دار فایند	اهل دنیا حملگان زندانیند
تن به زندان، جان او کیوانی	جزگ مرگ نادیکی فردانی
ماند یوسف جس در بعض سنین	پس جزای آنگه دید او را میعنی
وزد لش دیو آن سخن از یاد برد	یاد یوسف دیواز عقلش سرد
ماند در زندان زداور چند سال	زین که کامد از آن نیکو خصال
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب؟	هین چه تقصیر آمد از بحر و حباب
یو سعاداری تو آخر چشم باز	عام اکر خاش طبند و مجاز
باز سلطان دیده را باری چه بود؟	گر خاشی رفت در کور و کبوش
که مساز از حوب پوییده عاد	پس ادب کردش بدین جرم او استاد
تانیاید دلش زان جس دد	لیک یوسف را به خود مشغول کرد
که نزندان ماند پیش نه غص	آن چنانش انس و متی داد حق
ابلی دان جستن قصر و حسون	راه لذت از درون دان نه از برون
و آن دکر دیگر ترش و بی مراد	آن کیکی در کنج مسجد مست و شاد
کنج دویرانی است ای میرمن	قصر چیزی نیست ویران کن بدن



مت آنگه خوش شود کو شد خراب؟	این نمی بینی که در بزم شراب
گنج جو، وا زکن آبادان کنش	کرچه پر نقش است خانه بر کنش
وین صور چون پرده بر گنج وصال	خانه پر نقش تصویر و خیال
پرده شد بر روی آب اجزای کف	هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده ای بر روی جان شد شخص تن	هم ز لطف و جوش جان با شمن
که اینچه بر ماست ای برادر هم ز ماست	پس مثل بشوکه دافوه حاست
ز آب صافی او فقاده دور دست	زین حجاب این شنگان کف پرست
شب پرستی و خاشی می کنیم	آفتباها حتو قبله و امام
زین خناشیان بخرای متحار	سوی خود کن این خناشیان رامطار

# چشمۀ درون

زاستراق چشمۀ کردی غنی	چون بخشید از درون چشمۀ سنی
در زمان امن باشد بر فرون	قلعه را چون آب آید از برون
تاکه اندر خوشنان غرقه کند،	چون که دشمن گرد آن حلقه کند،
تابناشد قلعه را زانها ناه	آب بیرون را سر زد آن پاه
به زصد حی حون شیرین از برون	آن زمان یک چاه شوری از درون
هچ خودی آید به قلعه شاخ و برک	قطع الاباب و لکندهای مرک
جز مکر در جان بهار روی یار	درجمان نبود مدشان از بهار
کوکشید پارا پس یوم العبور	زان لقب شد خاک را دار الغرور
که پیغمبم در تو چیزی نخید	پیش از آن بر راست و بر چپ می دوید
دور از تورنج و ده که در میان	او گفتی مر توار وقت غمان
خود نمی کوید تورا من دیده ام	چون پاه رنج آمد بست دم
که تورا در رزم آرد با حیل	حق پی شیطان بدین سان زد مثل
در خطرها پیش تو من می دوم	که تورایاری دهم من با توم
ملخص توباشم اندر وقت تنگ	اسپرت باشم که تیر خنگ
رسانی شیری حلام ردانه باش	جان فدائی تو کنم در تعماش
آن جوال خد عده و مکروده	سوی کفرش آورد زین عشه ها
او به قلا قاه خنده لب کشاد	چون قدم بهاد در خندق فقاد
گویدش رورو که بسیار مز تو	هی بیامن طمعه ادارم مز تو

من همی ترسم دودست از من بدار	تو تسریدی ز عدل کردگار
روسانند و حریف سگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
درجہ بعدند و در بس المہاد	روزده و ره زن یقین در حکم و داد
در بھار فضل آیند از خزان	جز کسانی را که واکردن از آن
امراو کیرند و اونعم الامیر	توبه آرزو خدا تو پذیر
عرش لرزد از این المذہبین	چون برآرند از پیمانی خسین
دستخان کیرد به بالامی کشد	آنخان لرزد که مادر بولد
نک ریاض فضل و نک رب غفور	کای خداتمان و اخزیده از غور
از هوای حق بودن از ناودان	بعد از نیتان برک و رزق جاودان

# صدر جهان و داشتند درویش

بود با خواهند گان حسن علی	د بخارا خوی آن خواجهم اجل
تمام شب بودی ز جودش زرنثار	داد بسیار و عطا می نی شمار
تا ب جودش بود می افشاءند جود	زربه کاغذ پاره ها پیچیده بود
آنچه کس زند از ضایا بدین باز	همچو خورشید و چو ما هما ک باز
زر ازو دکان و گنج اندر خراب	حک راز رنجش که بود؟ آ قتاب
روز دیگر بیو گان را آن سخا	بسلایان را بدی روزی عطا
با فقیهان فقیر مشتعل	روز دیگر بر علویان مُقل
روز دیگر بر گرفقاران و ام	روز دیگر بر تهی دستان عام
زر خواهند چنگ نکشید لبان	شرط او آن بود که کس باز بان
ایستاده مغلسان دیوار و ش	لیک خاش بر حوالی رسش
زونبردی زین لنه یک جه مال	هر که کردی نگهان بال ب سوال
ده رکاتم که منم باجع بخت	نادر روزی کی پیری بگفت
ما نه خلق از جد پیراند گشت	منع کرد از پیرو پیش جد کرفت
پیر گفت از من تویی بی شرم تر	گفت بس بی شرم پیری ای پدر
کان جهان با این جهان کیری به جمع	کین جهان خوردی و خواهی توز طمع
پیر تنهای بردا آن تو فیرا	خنده ش آمد مال داد آن پیر را
نمیم جه زرنید و نه تو	غیر آن پیر ایچ خواهند ازو
یک فقیر از حرص آمد در غافان	نوبت روز فقیهان نگهان

گفت هر نوعی نبودش هیچ سود	کردزاری هابسی چاره نبود
نامک اند رصف قوم بستلا	روز دیگر بارگو پیچیدیا
تامکان آید که او اشکنیه پاست	تنخه های بر ساق بست از چپ و راست
روز دیگر رو پوشید از باد	دیدش و بشناختش چیزی مذا
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز	هم بدانستش ندادش آن عزیز
چون زنان او چادری بر سر کشید	چونکه عاجز شد زصد کوزه مکید
سرفو افکنه و پنهان کرد دست	در میان بیوگان رفت و نشت
دلش آمد ز هرمان حرقای	هم شناسیدش ندادش صدقای
که بیچشم در خدمت پیش راه	رفت او پیش کفن خواهی گکاه
تائند صدر جهان ای جاگذار	هیچ مکثاب نشین و می نگر
زرد آمدازد پی و جه کفن	بوکه میند مرده پناره به نطن
هچنان کرد آن فقیر صله جو	هر چه بدهد نیم آن بد هم به تو
معبر صدر جهان آنجاقاقد	در خدمت پیچید و بر راهش نهاد
دست بسیرون کرد از تعجل خود	زرد آمدازید بروی نخ
تامهان گنند ازو آن ده دله	تائمه کسید آن کفن خواه آن صله
سربرون آمد پی دش ز پست	مرده از زیر نهاد بر کرد دست
ای بسته بر من ابواب کرم	گفت با صدر جهان چون بستدم؟
از جناب من نبردی هیچ جود	گفت لیکن تائمه دی ای عزود
کز پس مردن غمیت هارسد	سرمو تو اقبل موت این بود

غیر مردن بیچ فریبکنی دکر  
 د نکرید با خدای ای حیله کر  
 یک عنایت به ز صد کون اجتماد  
 چه را خوف است از صد کون فضاد  
 و آن عنایت هست موقوف هات  
 تجربه کردند این ره راثقات  
 بلکه مرکش بی عنایت نزیر نیست  
 بی عنایت هان و هان جایی مایست

# عشق امراء القیس

هم کشید ش عشق از خطه عرب	امراء القیس از ملک خنگ اب
بملک گفتد شاهی از ملوك	تایید خشت می زدد تبوک
در شکار عشق و خشی می زند	امراء القیس آمدست این جا به کد
گفته اور ای ملکیک خوب رو	آن ملک بر حاست شب شد پیش او
مر تور ارام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
جان ما ازو صل تو صد جان شود	پیش ماباشی تو بخت ما بود
ای به همت ملک ها متروک تو	هم من و هم ملک من ملوك تو
گهمنان وا کرداز سرروی پوش	فلسفه کشش بسی وا خموش
هچون خود در حال سرگردانی کرد	تایه کشش او به کوش از عشق و دد
او هم از تخت و کمر بزیر ارشد	دست او بگرفت و با او یارشد
عشق یک کرت نکرد دست این گز	تابلا و دور رفتند این دوشة
عشقشان از ملک بر بود و تبار	غیریان دو بس ملوك بی شمار
پست گفتدی به صد خوف و حذر	با کنایت رازها بایهد کر
آه را جز آسمان هدم نبود	راز را غیر خدا محروم نبود
داشتندی بسرا برادر خبر	اصطلاحاتی میان همگر
غافلست از حال مرغان مرد خام	صورت آوازم غست آن کلام
دیو کرچه ملک کرید هست غیر	کو سلیمانی که داند حن طیر؟
علم کمرش هست و علم ناش نیست	دیو بر شبه سلیمان کرد ایست

منطق الطیری ز علم‌ناش بود	چون سلیمان از خدا بشاش بود
هر خیالی را نباشد دست باف	جای سیر غان بود آن سوی قاف
هین مزداز حرف ایشان اصلاح	بهر جان خویش جوز شان صلاح
نام جمله چنیز یوسف کرده بود	آن زلیخا از سپندان تابه عود
محرمان را سر آن معلوم کرد	نام او در نامها مکتوم کرد
این بدی کان یار باما کرم شد	چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید	ور بگفتی سمه برآمد بگردید
ور بگفتی شه سر شهناز کفت	ور بگفتی گل به بلبل راز کفت
ور بگفتی که برآمد آهات	ور بگفتی که سعا آورد آب
ور بگفتی دد سر شد خو شترم	ور بگفتی که به دد آمد سرم
ور نکو هیدی فراق او بدی	گر ستو دی اعناق او بدی
قصد او و خواه او یوسف بدی	صد هزاران نام کبر بزم زدی
می شدی او سیرو مست جام او	گرسنه بودی چو گفتی نام او
نام یوسف شربت باطن شدی	مشکلیش از نام او ساکن شدی
دد او د حال گشی سود مند	ور بدی د دیش زان نام بلند
این کند د عشق نام دوست این	وقت سر با بودی او را پوتین
این عل کند چوب بود غشناک	عام می خوانند هر دم نام پاک
می شدی پیدا اور از نام او	آنچه عیسی کرده بود از نام ہو
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن	چونکه با حق مصل کردید جان

پس زکوزه آن تلاید که دوست	حالی از خود بود و پر از عشق دوست
این نباشد مذهب عشق و وداد	هر کی را هست در دل صدم راد
آفتاب آن روی راه چون تعاب	یار آمد عشق را روز آفتاب
عبدالشمس است دست ازوی بدار	آنکه شناسد تعاب از روی یار

# خواب دیدن کنج

بودیک مسیرانی مال و عمار	جمله را خود و باند او عوروزار
مال مسیرانی ندارد خودوفا	چون به ناکام از کندشه شد جدا
او نداند قدر هم، که آسان بیافت	کوبه کدو رنج و کشک کم شاف
قدر جان زان می ندانی ای فلان	که بادت حق به بخشش راگهان
تقدیرفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون بعدان در آن ویرانه‌ها
کفت یار ببرگ وادی رفت برک	یابده بگئی و یابنفرست مرک
چون تی شدیاد حق آغاز کرد	یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون هی سپر کفته مؤمن مژهرست	در زمان خالی نالگ کرت
چون شود پر مطربش بند زدست	پر مشوک آسیب دست او خوشت
مرد مسیرانی چون خود و شد فقیر	آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خواب دید او هاتنگی کفت او شنید	که غنای توبه مصر آید پید
رو به مصر آنچا شود کارتوراست	کرد کیت راقبول او مرجاست
دفلان موضع یکی لجی است زفت	دپی آن باید تا مصرفت
بی درنگی هین زبغداد ای نژند	رو به سوی مصر و نبت کاه فند
چون زبغداد آمد او تاسوی مصر	کرم شد پتش چو دید او روی مصر
بر امید و عده هاتنگ که کنج	یاباندر مصر برقع نج
دفلان کوی و فلان موضع دفین	هست کنجی سخت نادر بس کزین

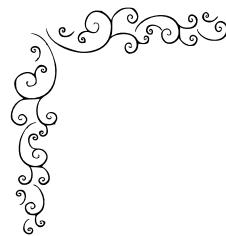
خواست دتی بر عوام انس راند	لیک نفتش بیش و کم چزی نماد
خویش را در صبر افسردن گرفت	لیک شرم و هتش دامن گرفت
زانجاع و خواستن چاره نمید	باز نفس از مجاعت بر پید
تاز ظلمت نایدم دکدیه شرم	گفت شب سیرون روم من نرم نرم
تارس از باهم ام نیم دانگ	هچو شکوکی کنم شب ذکر و بانگ
واندرین فکرت همی شد سوبه سوی	اندرین اندریش سیرون شد به کوی
لیک زمانی جمع می گشت بخواه	لیک زمان لانع همی شد شرم و جاه
که بخواهم یا بخشم خنگ ب	پای پیش و پای پس تا مشک شب
مشت و چوش زد ز صفران اشکفت	نمکمانی خود عس او را گرفت
دیده بد مردم ز شب دزادن ضرار	اتعاقاً اندر آن شب های تار
پس به جدمی جست دزادن راعس	بود شب های مخوف و تحس
هر که شب گرد و گر خویش من است	تاخلیفه گفت که بیرید دست
که چرا باید بر دزادن رحیم؟	بر عس کرده ملک تهدید و بیم
یا چرا زیشان قبول زرکنید؟	عشه شان را از چه رو باور کنید؟
بر ضعیغان ضربت و بی رحمی است	رحم بر دزادن و هر محس دست
رج او کم بین بین تو رنج عام	هین زرنج خاص مکل ز انتقام
گشته بود انبوه پخته و خام دزو	اتعاقاً اندر آن ایام دزو
چوب ها وزخمی ای بی عدد	در چین و قش بید و سخت زد
که مزن تامن بکویم حال راست	نمره و فریاد زان درویش خاست

تابه شب چون آمدی بیرون به کو؟	گفت اینک دامت هلت بکو
راتی کوتا به چه مکار اندری؟	تونای زیجاج غیر و منکری
تاشودایمن زر هر محشتم	ورنه کین جمله راز توکشم
که نیم من خانه سوز و کیه بر	گفت او از بعد سوکندا ان پر
من غریب مصرم و بغدادیم	من نه مرد در ذی و بیدادیم
پس زصدق او دل آن کس شفت	قصه آن خواب و کنج زربکفت
سوز او پیدا شد و اسپند او	بوی صدقش آمد از سوکندا و
آنچنان که تشن آرامد به آب	دل بیارامد به گفتار صواب
از نبی اش تاغی تمیز نیست	جز دل محظوظ کوراعلی است
بر زند برمه سکافیده شود	ورنه آن پیغام کن موضع بود
زانکه مرد و دست او محظوظ فی	مه شکاف، وان دل محظوظ فی
نی زکفت خشک بل از بوی دل	چشم شد چشم عس زاشک میل
مرد نیکی لیک کول و احمقی	گفت نه ذدی تو زن فاسقی
نیست عقلت راتسویی روشنی	بر خیال و خواب چندین ره کنی؟
که به بغداد است کنجی مستر	باره امن خواب دیدم مستر
بود آن خود نام کوی این حزین	دفلان سوی و فلان کویی دفین
نام خانه و نام او گفت آن عدو	هست دخانه فلانی رو بجو
که به بغداد است کنجی در وطن	دیده ام خود باره این خواب من
توبه لیک خوابی بیایی بی ملال؟	یچ من از جانز فهم زین خیال

پس مرآ آن جاچه فقر و شیون است؟	گفت با خود گنج در خانه من است
زانکه اندر غفلت و در پرده ام	بر سر کج از گدایی مرده ام
صد هزار احمدبی لب او بخواهد	زین بشارت مست شد دش نماز
آب حیوان بود در حانوت من	گفت بد موقوف این لات لوت من
کوری آن وهم که مغلب بدم	روکه بر لوت شکنی بر زدم
آن من شد هرچه می خواهی بکو	خواه احمق دان مرا خواهی فرو
هرچه خواهی کو مرای بدهان	من مراد خویش دیدم بی گمان
پیش تو پر ددو پیش خود خشم	تو مرد پر دگوای محشیم
پیش تو گلزار و پیش خویش زار	وای اگر بر عکس بودمی این مطار
ساجد و راکع شناکر شکر کو	باز کشت از مصر تبا غدا و او
زانعکاس روزی و راه طلب	جمله ره حیران و مست او زین عجب
وز کجا افتاب ند بر من یسم و سود	کز کجا او میدوارم کرده بود
کردم از خانه برون کمراه و شاد	این چه حکمت بود که قبله مراد
هر دم از مطلب جدا ترمی بدم	تماشابان در ضلالت می شدم
حق و سیلت کرد اندر رشد و سود	باز آن عین ضلالت را به جود
ذل شده عزو نهور معجزات	مکران را قصد اذلال شتات
عین ذل عز رسولان آمده	قصد شان ز انکار ذل دین بده
معجزه و بران چرا نازل شدی؟	گرنه انکار آمدی از هر بدی
محجزه می داد حق و می واخت	طعن چون می آمد از هر ناشناخت

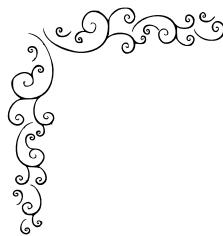
که گذر کردند از دنیای خون	عارفان زانند دایم آمنون
لا جرم باشد هر دم در مزید	اشان از عین خوف آمد پید
عید پنداش بوزد، پخ عود	چند باز رگان رو در بوی سود
ز هر پنداش بود آن انگلین	چند در عالم بود بر عکس این
رو شنیا و نظر آید به پیش	بس پهنهاده دل بر مرگ خویش
در تماشا بود در ره هر قدم	اندرین فتح عزائم وین، نعم
کارش از لطف خدایی سازیافت	خانه آمکج را او بازیافت

# سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

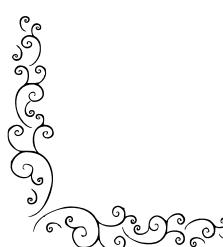


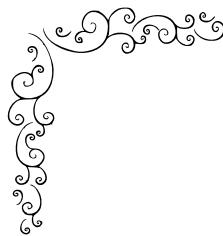
تارود و خلوص بر سما	ای بس محلاً که نالد در دعا
کای محیب هر دعاوی مسجار	پس ملائک با خدا ناند زار
او نی داند به جز تو مستند	بنده مؤمن تضرع می کند
از تو دارد آرزو هر مشتی	تو عطاب گیگان کان رامی دهی
عین تأخیر عطا یاری اوست	حتی بفرماید که نه از خواری اوست
آن کشیدش موکشان دکوی من	اجابت آوردش ز غفلت سوی من
هم در آن بازیچه متفرق شود	گر بر آرم حاجتش او وارد
دل سکته سینه خسته کو بزار	گرچه می نالد به جان یا مسجار
و آن خدایا کشن و آن راز او	خوش، همی آید مرآ آواز او
از خوش آوازی قفس دمی کنند	طوطیان و بلبلان را ز پسند
کی کنند؟ این خود نیامد رقص	زانغ را وحدرا اند رقص
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقون،	پیش شاهد باز چون آید دو تن
آرد و کمپیر را کوید که کیر	هر دو نان خواهند اوز و تر فطر
کی دهنان؟ بل به تأخیر افکند	و آن دکر را که خوشستش قد و خد
که به خانه نان تازه می پزند	کویدش بنشین زمانی بی کنند
کویدش بنشین که حلومی رسد	چون رسد آن نان گرم ش بعد کد
وزره پنهان شکارش می کند	هم بین فن داردارش می کند
منظومی باش ای خوب جهان	که مرآ کاریست با تو یک زمان





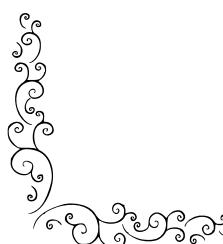
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد  
تو یقین می دان که بساین بود





## درویش‌گنام

گفت با درویش روزی یک خسی      که تو را این جانمی داند کسی  
گفت او کرمی می‌داند عالمی ام      خوش رامن نیک می‌دانم کی ام  
وابی اگر بر عکس بودی ددوریش      او بدی یعنای من من کور خوش  
احمقم کیرا حمقم من نیک بخت      بخت بهتر از بحاج و روی سخت  
این سخن برو فق نهست می‌حمد      ورن بختم داد عالم هم دهد



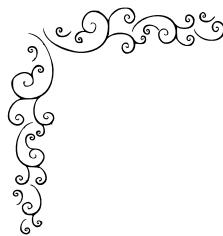
# مولاعلی

نام خودوان علی مولانهاد	زین بسب پنمره با اجتہاد
ابن عم من علی مولای اوست	گفت هر کورا نم مولاود و دوست
بند رقیت ز پایت بر کند	کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
مؤمنان راز انبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت هادی است
هچو سرو و سون آزادی کنید	ای گروه مؤمنان شادی کنید
بی زبان چون گلتان خوش خناب	لیک می کوید هردم شکر آب
شکر آب و شکر عدل نوبهار	بی زبان کویند سرو و سبزه زار
مست و رفاص و خوش و غیر فشان	حله پوشیده و دامن کشان
پس بات و یکرست اندربنات	تمازیادت کرد و از شکر ای شفات
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مردو

# پرورش نمود

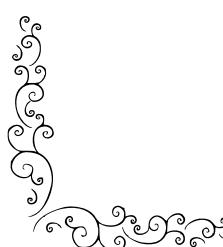
حق به عز ایل می کفت ای نقیب	بر که رحم آمد تو را ز هر کیم؟
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را همال کرد
تاب گویم کاشکی یزدان مرا	دعوض قربان کند برق فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟	از که دل پرسوز و بیران ترشدت؟
گفت روزی کشی برموج تیز	من شکستم ز امر تماشد ریز ریز
پس گفتی قض کن جان همه	جز زنی و غیر طفیل زان رمه
هر دو بر یک تخته ای دماندند	تنخه را آن موج های راندند
باز گفتی جان مادر قض کن	طفل را بکذار تنهاز امر کن
چون زماد بگلیدم طفل را	خدوتومی دانی چه تلخ آمد رما
بس بیدیم دود ماتم های زفت	تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را ز فضل خوش	موج را گفتم کفن د بیشه ایش
بیشه ای پرسون و ریحان و گل	پر دخت میوه دار خوش اگل
چشم های آب شیرین زلال	پروریدم طفل را با صد دلال
صد خواران مرغ مطریب خوش صدا	امد آن رو پنه فکنده صد نوا
بترش کردم ز برک نسترن	کرده او را ای من از صدمه فتن
گفت من خورشید را کوراکن	بادر اگفتہ برو آهسته وز
ابر اگفتہ برو باران میز	برق را گفتہ برو مکرای تیز
زین چمن ای دی مسرا ان اعدال	چجه ای بمن بین رو پنه ممال

از سوم صرصر آمد رامان	حاصل آن رو په چوبان عارفان
گفتم او را شیرده طاعت نمود	یک پلکنی طنکان نوزاده بود
تاکه بلغ کشت وزفت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خدمت هاش کرد
تاد آموزید نطق و داوری	چون فطامش شد گفتم با پری
کی بگفت اندر بگنجد فن من؟	پورش دادم مرا اورازان چمن
تابیین لطف من بی واسطه	صد عنايت کردم و صدرابطه
تابود هر استعانت از منش	تابناشد از سبب درکشکش
شکوئی نبود ز هر یار بدمش	ورز تاخود یچ عذری نبودش
که پروردم و رابی واسطه	این حضانه دید با صدرابطه
که شدا نمرو دو سوزنده حلیل	شکر او آن بود ای بندۀ حلیل
کبر و دعوی خدایی می کند	این زمان کافرشد و ره می زند
با سه گرس تاکند با من قاتل	رفته سوی آسمان با جلال
کشته تایید وی ابراہیم را	صد هزاران طفل بی تلومیم را
زاد خواهد دشمنی بر قاتل	که محجم گفتہ کاندر حکم سال
هر که می زاید می کشت از خباط	هین بکن درفع آن خصم اختیاط
ماند خون هایی دگر دگر دنش	کوری او رست طفل و حی کش
چ بهانه می نمی بر هر قرین؟	گرگ دنده سرت نفس بدیشین
سلسله از گردن سگ برگیر	زین سبب می کویم این بندۀ فقیر
بگمرا ندر مصحف آن چشت کجاست؟	جمله فرقان شرح بخش نفس هاست



قرن قرن از شوم نفس بی ادب

ماگهان اند رجحان می زد لب



# کرامات شیخ شیمان

همچو آن شیمان که از گرگ غنید	وقت جمعب بر رعایت می کشد
تبارون نماید از آن خط کو سند	نَدَآیدَ كَرْكَ وَذَبَّا كَرْنَدَ
بر مثال دایره تعویذ بود	كَمِنْدَرَ آن صرصرامان آل بود
هشت روزی امدوین خط تن زنید	وزبرون ملد تماشامی کنید
بر هوا بر دی فلندی بر جهر	تمادیدی حکم و عظم از همکر
یک کره را بر هوا در هم زدی	تاچو خشناش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان	شتوی امدو نگنجد شرح آن
گر به طبع این می کنی ای باد سرد	گرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک مین	یا بیاد محکمن از مصحف این
عجز نهاداری تو در پیش ای بحوج	وقت شد پنهانیان رانک خروج
خرم آن کین عجز و حریرت قوت اوست	در دو عالم خفته امدو ظل دوست

# درهوش ربا

بود شاهی، شاه را بد سه پسر	هر سه صاحب فلخت و صاحب نظر
پیش شه، شهزادگان استاده جمع	قرة العینان شه، بخون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	می کشد آبی نخل آن پدر
تازه فرزند آب این چشمہ شتاب	می رو دسوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین	گشته جاری عینشان زین هر دو صین
چون شود چشمہ ز بیماری علیل	خنک کرد بگر و شاخ آن نخل
خشنکی نخلش، هی کوید پید	که ز فرزندان شجرنم می کشد
ای بسکار نیز پنهان همچنین	مصل با جانتان یاغافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین	ملایه تا گشته جسم تو سین
غاریه است این کم، هی باید خوارد	کانچه بکرن قتی، هی باید گزارد
غم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم غر
در طوفان شهرا و قلعه هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع	پس بدشان گفت آن شاه مطلع،
هر کجا تمان دل کشد عازم شوید	فی امان اللہ دست افشاں روید
غیر آن یک قلعه ناش هش ربا	تیک آرد بر کله داران قبا
اللہ اللہ زان ذ ذات الصور	دور باشید و بتربید از خطر
رو و پشت بر جماش و سقف و پست	جمله تمثال و نکار و صورت است
بخون آن ججره ز لیخا پر صور	تائند یوسف به ناما مش نظر

خانه را پر نقش خود کرد آن مکید	چونکه یوسف سوی او می نگرید
روی اورایند او بی اختیار	تابه هر سو که نکرد آن خوش عذار
شش جلت را مظهر آیات کرد	بهر دیده روشنان زیدان فرد
از ریاض حسن رباعی چرند	تابه هر حیوان و نامی که نگرند
در دون آب حق را ناطرید	از قبح کرد عطش آبی خورید
صورت خود بیندای صاحب بصر	آنکه عاشق نیست او در آب در
پس در آب اکنون که رایند؟ بکو	صورت عاشق چو فانی شد در
همچو مده در آب از صنع غمور	حسن حق بینند اند روی حور
غیریش بردو و بر استور نیست	غیریش بر عاشقی و صادقی است
جبرئیل کشت و آن دیوی برد	دیوا کر عاشق شود هم کوی برد
که زیدی شد ز فعلش بایزید	اسلم الشیطان آنچا شد پید
هین نکه دارید زان قلعه وجه	این سخن پایان مدارد ای کروه
که قنید اند رثاعت تابد	هین مباوکه هستان ره زند
بشنید از من حدیث بی غرض	از خط پر هنر آمد مُفترض
از کمین گاه بلا پر هنریه	د فرج جویی خرد سرتیبه
ور نمی فرمود زان قله حذر	گرنی کفت این سخن را آن پدر
خود نمی افتد آن سو میشان	خود بدان قله نمی شد خیشان
د هوس افتد و د کوی خیال	چون بکرد آن منع دشان زان مقال
که باید سر آن را باز جست	ر غصی زین منع د دشان برست

چونکه‌الانسان حریصُ مانع	کیست کز ممنوع کرد ممتع؟
نی بر اهل هوا تحریض شد	نی بر اهل تُقی تبغیض شد
هم ازین یهدی به قلب‌خیر	پس ازین یَّعوی به قوَّاکشیر
بر سمعنا و طعننا هاتیم	پس بگشنده که خدمت‌ها کنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو	روگردانیم از فرمان تو
زاعتماد خود باز ایشان جدا	لیک اتسناو تسبیح خدا
گفته شد دابتدای شوی	ذکر اتسناو حزم ملت‌توی
صد بجهت را قصد بزم محراب نیست	صد کتاب ار بست جزیک باب نیست
این هزاران سنبل از یک دانه است	این طرق را مخلصش یک خانه است
جمله‌یک چیزست اندر اعتبار	گونه‌گونه خود نیها صد هزار
سرد شد اندر دولت پنجه طعام	از یکی چون سیر کشتی تو عالم
که یکی را صد هزاران دیده‌ای	در مجاعت پس تواحول دیده‌ای
وز طیبیان و قصور فهم نزیر	گفته بودیم از عالم آن کنیر
غافل و بی‌بهره بودند از سور	کان طیبیان، هچو اسپ بی‌عذر
بر گلوی ماکه می‌کوبد گلد؟	سیچ شان این نی که کویند از خرد
کشته‌اند از مکر زیدان محجوب	آآن طیبیان آنچنان بنده سبب
سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای	تیر سوی راست پر اینده‌ای
نارسیده سود افقاده به جس	د پی سودی دویده بهر کس
پس چرا بد ظعن نکردی در سبب؟	در سبب چون بی مرادت کرد رب

که بکرداند دل و انگار را؟	چون مغلب حق بود ابصار را
جملکی او بر خیالی می تند	آنکه انگار حقایق می کند
بر گرفتند از پی آن ذ طریق	این سخن پایان ندارد آن فریق
از طویله مخلصان بسیرون شدند	بر دخت کندم منی زند
سوی آن قلعه برآوردند سر	چون شدند از منع و نیش گرم تر
تابه قلعه صبر سوز هش ربا	بر سری قول شاه مجتبی
در شب تاریک بر گشته ز روز	آمدند از رغم عقل پند تو ز
پنج در در بحر و پنجی سوی بر	اندر آن قلعه خوش ذات الصور
پنج از آن چون حس باطن را ز جو	پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
می شدند از سویه سو خوش بی قرار	زان هزاران صورت و نقش و نگار
تانگردی بتراش و بت پست	زین قرح های صور کم باش مست
باده در جامست یک از جام نیست	از قرح های صور گذرا مایست
چون رسید باده نیاید جام کم	سوی باده بخش بکش اپن فم
تیرک قشر و صورت گندم بگویی	آدا معنی دلندم بجویی
هم چنانک از آتشی زاده است دود	صورت از بی صورت آید در وجود
چون پی پی بینی اش آید ملال	کمترین عیب مصور در خصال
زاده صد کون آکت از بی آلتی	حیرت محض آردت بی صورتی
جمله غل صورت اندیشه	بی نهایت کلیش ها پیشه ها
هر کی را بزرین میں ساید اش	بر لب بام ایستاده قوم خوش

و آن عل چون سایه بر ارکان پدید	صورت فکرست بر بام شید
لیک در تأثیر و وصلت دو بهم	فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
فایده ش آن قوت بی صورت است	صورت نان و نمک کان نعمت است
فایده ش بی صورتی یعنی ظفر	د مصاف آن صورت تین و سپر
چون به دانش مصل شد کشت طی	درسه و تعلیق و صورت های وسی
پس چرا دنی صاحب نعمتند	این صور چون بندۀ بی صورتند
چیست پس بر موج خویشش وجود؟	این صور دارد زبی صورت وجود
سایه اندیشه معهار دان	صورت دیوار و سقف هر مکان
نیت نگ و حوب و خشی آشکار	کرچه خود اندر محل افکار
صورت اندر دست او چون آلت است	فاعل مطلق یقین بی صورت است
مر صور را رو نماید از کرم	گ که آن بی صورت از کتم عدم
از کمال و از جمال وقدرتی	تمادگیرد از وهر صورتی
کر بجاید باشد آن عین ضلال	صورتی از صورت دیگر کمال
احتیاج خود به محتاجی دکر	پس چ عرضه می کنی ای بی گهر
خن مبر صورت به تشییش محظ	چون صور بندۀ ست بر زیدان مکو
کز تکفیر جز صور نماید به پیش	در تضرع جوی و در افای خویش
ذوق بی صورت کشیدت ای روی	صورت شری که آنجامی روی
که خوشی غیر مکانت و زمان	پس به معنی می روی تالامکان
از برایی مونسی اش می روی	صورت یاری که سوی او شوی

کرچه زان مقصود غافل آمدی	پ به معنی سوی بی صورت شدی
کزپی ذوقست سیران سل	پ حقیقت حق بود معبود کل
گرچه سرا صلس سرگم کرد ها ند	لیک بعضی رو سوی دم کرده اند
می دهد داد سری از راه دم	لیک آن سرپیش این ضالان گم
قوم دیگر پا و سر کرد گذم	آن ز سرمی یا بد آن داد این زدم
از کم آمد سوی کل بشفته	چون گم شد جلد جلد یافتند
صورتی دیدند با حسن و شکوه	این سخن پایان ندارد آن کروه
لیک زین رفتند در بحر عین	خوب تر زان دیده بودند آن فریق
هر سه را نداشت در چاه بلا	کرد فعل خویش قلعه ش ربا
چون خلش می کرد مانند سنان	عشق صورت در دل شهزادگان
دست می خاید و می گفت ای دین	اشک می بارید هر یک، پچو منی
چندان سوگند داد آن بی نمید	ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
که خبر کردند از پایانان	ابیار حق بسیار است از آن
وین طرف پری نیایی زومطار	کانچه می کاری نزودید جز که خار
بادر من پر که تیر آن سو جهد	تیخم از من بر که تاریعی دهد
پیراندر خشت یند بیش از آن	آنچه د آینه می یند جوان
باعنایات پریانی شدیم	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
وان عنایت های بی اش باه را	سل دانستیم قول شاه را
کشته و خشنه بلابی ملجم	نک در افتادیم در خندق همه

بودمان تاین بلا آمد به پیش	تکیه بر عقل خود و فریش خویش
آنچنان که خویش را بیاردن	بی مرض دیدم خویش و بی زرق
بعد از آنکه بند گشته شم و شکار	علت پنهان کون شد آشکار
یک قاععت به که صد لوت و طبق	سایه رهبه است از ذکر حق
چشم بشناسد کهر را از حما	چشم هینا بهتر از سیصد عصا
صورت که بود عجب این در جهان؟	در شخص آمد از آنها
کشف کرد آن راز را شخی بصیر	بعد بسیاری شخص دسری
راز نامد پیش او بی روی پوش	نہ از طریق کوش بل ازوحی هوش
صورت شد زاده چین است این	گفت نقش رشک پوین است این
شاه پنهان کرد او را از فتن	سوی اونه مرده دارند زن
که نپردم رغ هم بربام او	غیرتی دارد ملک برنام او
هیچ کس را این چین سودا مباد	وای آن دل کش چین سودا فقاد
و آن نصیحت را کسا و سل داشت	این سرای آنکه تحنیم جمل کاشت
که برم من کار خود با عقل پیش	اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد	نیم ذره زان عنایت به بود
پاکش پیش عنایت خوش بسیر	ترک مکر خویشن کیرای امیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست	این به قدر حیله معدود نیست
هر سه را یک رنج و یک درد حزن	روبه هم کردند هرسه مفتتن
هر سه از یک رنج و یک علت سیم	هر سه در یک فکرو یک سوداندیم

در سخن هم هرسه راجحت یکی	در خموشی هرسه راحطرت یکی
بر سرخوان مصیست خون فشان	یک زمانی اشک ریزان جمله شان
برزده با سوز چون مجر نفنس	یک زمان از آتش دل هرسه کس
مانه نز بودیم ام در نصح غیر؛	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله،	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کا صبر مقلح الفرج	ماهی گفتم کم نال از حرج
ای عجب منع شد قانون؟ پشده؟	این گلید صبر را کنون چشد؟
ام در آتش، پھوز رخندید خوش؟	مانی گفتم ام در کش کمش
گفته ما که مین مکردا نید رنگ	مرسه را وقت تهاگتگ بگ
جمله سرمهای بریده زیر پا،	آن زمان که بود اسپان راوطا
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما پاه خویش را هی هی لanan
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم رانشان داده به صبر
کرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت، از چتن زدی؟	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور توست این دم چشد هیمای تو؟	ای خرد کوپند شکر خای تو؟
درد، محان تو آمد تن زدی	چون به درد دیگران دمان بدی
بانگ بر زن چ گرفت آواز تو	بانگ بر لکنگ زدن بد ساز تو
دست بیرون آ رو گوش خود بکش	از نوایت گوش یاران بود خوش
هرچه بودای یار من آن بخطه بود	این گفتند و روان گشتند زود

بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر گر نزید و صدیقین شدند
راه معشوق نهان برداشتند	والدین و ملک را گلداشتند
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر	هچو ابرا هیم او هم از سریر
خوش را گفند ام رآ آشی	یا چو ابرا هیم مرسل سرخوشی
پیش عشق و خبرش حلقوی کشید	یا چو اسما عیل صبار مجید
زان طاز آمد به لب این جان من	آن بزرگلین گفت ای اخوان من
مر مر این صبر داشت شاند	لا ابابی گشتم صبرم نامد
و اعنه من عبرت عشقان شد	طاافت من زین صبوری طاق شد
زنده بودن در فراق آمن غایق	من ز جان سیر آدمم ام در فراق
سر سیر تا عشق سر بخشد مرا	چند در فرق قش بکشد مرا
زندگی زین جان و سر تنگ من است	دین من از عشق زنده بودن است
ان فی موتی حیاتی می زنم	عمره بر طبل عشقت ای صنم
کی ز طوفان بلاد ر دفغان؟	دعوی مرغابی کردست جان
کشته اش بر آب بس باشد قدم	بط راز اشکستن کشته چه غم
من ازین دعوی چکونه تن زنم	زنده زین دعوی بود جان و تهم
دعی، هستم ولی کذاب نز	خواب می یئم ولی در خواب نز
هچو شتمم بر فروز م روشنی	گر مر اصدبار تو گردن زنی
شب روان را خرم آن ماہ بس	آتش ار خرم بکیر د پیش و پس
کمکن ز اخطار خود را بی خبر	آن دو گشته نصیحت در سر

چون روی؟ چون بودت قلبی بصیر	جز به تدبیر کی شنی خیر
بر پر دبر او ج و اقد در خطر	وای آن مرغی که نارو میده پر
چون ندارد عقل عقل ره بری	عقل باشد مرد را بال و پری
یانظرور یانظرور بجی باش	یا منظریا منظر بجی باش
از هوا بشدنه از روی صواب	بی ز مقلح خرد این فرع باب
وز ج راحت های هم رنگ دوا	عالی در دام می بین از هوا
دده اش بہر صید اسکرف بر ک	مار استادست بر سینه چو مرک
مرغ پندار که او شلح کیاست	در حشایش چون خشیش او به پاست
در قدم ان در دهان مارو مرک	چون نشیند بہر خور بر روی بر ک
کرد دندانهاش کرمان دار	کرده تم ساحی دهان خویش باز
مرعکان بینند کرم و قوت را	مرعکان بینند کرم و قوت را
د کشدشان و فرو بند دهان	چون دهان پرشد ز مرغ او همان
چون دهان باز آن تم ساح دان	این جهان پرز لعل و پرز نمان
از فن تم ساح و هر این مباش	بهر کرم و طعمه، ای روزی تراش
بر سر خاکش حبوب مکرناک	روبه اقد پن اندر زیر خاک
پای او کسیده بکر آن مکردا ان	تابیا بد زاغ غافل سوی آن
چون بود مکر بشر کو مترست؟	صد هزاران مکر در حیوان چو هست
خجری پر قهر اندر آستین	صصخنی دکفت حوزین العابدین
د دل او بابلی پر سحر و فن	کویدت خدان که ای مولای من

زهر قاتل صورت شدست و شیر	هین مروبی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست وزرق	سور و تار یکیست گرد نور بر ق
برق نور کوتاه و کذب و مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز
ن به نورش نامه تانی خواندن	ن به مثل اسپ دانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن بر ق	از تورو اندر کشد آوار شرق
می کشند مکر بر قت بی دلیل	در معازه مظلومی شب میل میل
بر که افتی گاہ و در جوی او فتقی	که بین سوکه بدان سوی او فتقی
راه کردی لیک دنچن چو بر ق	عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
طن لاینی من اجتنی خوانده ای	وز خان بر قی ز شرقی مانده ای
هی در آد کشتی ما ای نژند	یا تو آن کشتی برین کشتی بیند
کوید او چون ترک کیر و دار؟	چون روم من در طسلیت کوروار؟
کور بار هسره از تهایین	زان یکی تگست و صد تگست ازین
غیر پیر استاد و سرگشتر میاد	پیر کردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر اشد زیر دست	روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دار	سود بود دخلالت ترک تاز
من بجایم زین سپس راه اسیر	پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نرده بان آسمان	تیر پران از که گردود؟ از کمان
نه ز براهم نمود کران	کرد با کرس غیر برآمان؟
از هوا شد سوی بالا او بسی	لیک بر کردون نپرد کرکسی

کرکست من باشم اینت خوب تر	کفتش ابراهیم ای مرد سفر
بی پیدن بروی برآمان	چون زمن سازی به بالان ردان
بی ززاد و راحله دل همچو برق	آنچنان که می رو د تاغرب و شرق
خوش نشته می رو دد صد جهان	آنچنان که عارف از راه نهان
نردبانی نایت زین گرگان	خیرای نمود پر جوی از گران
پرا او با حیفه خواری مستل	عقل جزوی گرگ آمد ای مقل
می پر د تا نطل سدره میل میل	عقل ابدالان چو پر جبریل
فارغ از مردارم و گرگ نیم	با ز سلطانم گشتم نیکویم
یک پر من بهتر از صد گرگست	ترک گرگ کن که من باشم گست
باید است آپیشه راو گسب را	چند بر عما دوانی اسب را
عاقلی جو خویش ازوی در محین	خویشتن رو امکن دشنه چین
هین هوا بکذار و رو برو فق آن	آنچه کوید آن فلاطون زمان
بهر شاه خویشتن که لم یلد	جمله می کویند اندر چین به جد
بلکه سوی خویش زن راره نداد	شاه ما خود بیچ فرزندی نزاد
گردن ش با تبغ بران کرد جفت	هر که از شاهان ازین نوع شگفت
یا یک بن ثابت که دارم من عیال	شاه کوید چونکه گفتی این مقال
یافتی از تبغ نیزم آمنی	مر مراد ختر اگر ثابت کنی
ای گفته لاف کذب آمین تو	ورن بی شک من بیرم علت تو
پر ز سرمه ای بردیده خندق	بگنرا ای از جمل گفته ناخنی

پر ز سر های بردیده زین علو	خندقی از قصر خندق تا گلو
کردن خود را بین دعوی زدم	جمله ام در کار این دعوی شدند
این چنین دعوی میندیش و میار	مان بین این را به حشم اعتبار
کی برین می دارد ای دادر تورا؟	تلخ خواهی کرد بر ما عمرا
به چوبی با کان مرود دهکله	بی سلاحی در مرود د مرکه
که مرازین گفته ها آید نفور	این همه گفته ها و لفت آن ناصبور
کشت کامل کشت وقت محبّل است	سینه پر آتش مرادون منقل است
بر مقام صبر عشق آتش نشاند	صدر را صبری بد اکون آن نماد
زان گذشتم آهن سردی مکوب	ای محده از خطاب و از خطوب
فهم کود جمله اجزای من؟	سر گنونم هی رهان کن پای من
چون فقادم زار با کشتن خوشم	اشترم من تا تو انم می کشم
یاس راندازی و یاروی صنم	من علم اکون به صحرا می زنم
آن بردیده ببه شمشیر و ضراب	حلق کون بود سزای آن شراب
آن چنان دیده سپید کور به	دیده کون بود زو صلش در فره
بر گنش که نبود آن بر سر گنو	گوش کان نبود سزای راز او
آن شکسته ببه ساطور قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب
جان پیوند ده نرگس زار او	آن چنان پایی که از رفقار او
که آن چنان پا عاقبت دد سرت	آن چنان پاد حید او لیترست
یا چوباز آیم زره سوی وطن	یاد دین ره آیدم آن کام من

چون سفر کردم بیا بهم در حضر	بُوك موْقَفْتَ كَامِ بِرْ سَفَرْ
که بد انم که نمی باست جست	يَار را چندين بجئم جدو چست
تانگردم کرد دوران زمن	آن معیت کی رو دد گوش من؟
جز که از بعد سفر های دار	کی کنم من از معیت فهم راز؟
بعد از آن مهراز دل او برگشاد	چون سفر ها کرد و داد راه داد
این معیت را کی او را جستی؟	بعد از آن کوید اگر دانستی
ناید آن داشت به تیزی فکر	دانش آن بود مو قوف سفر
برتے و موقوف کریه آن وجود	آن چنان که وجه دام شیخ بود
تو خته شد و ام آن شیخ بکار	کوک حلوایی بکریست زار
پیش ازین اندر خلال شوی	گفتہ شد آن داستان معنوی
تابناشد غیر آنت مطمیعی	در دلت خوف افکند از موضعی
و آن مرادت از کسی دیگر دهد	در طمع فایده دیگر نند
که آیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع درسته دیگر جای خست
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زان جا نخواهد شد وفا
چون نخواست زان طرف آن چیز داد	آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
نیز تباشد دلت در حیرتی	از برای حکمت و صنعتی
که مرادم از کجا خواهد رسد؟	تمادلت حیران بودای متصید
تاشود ای قاعان تود غیب بیش	تباذنی عجز خویش و جمل خویش
تاز خیاطی بری زر، تازی	طمع داری روزی در دزی

که زو همت بود آن مکتب بعید	رزق تودزگری آرد پید
چون نخواست آن رزق زان جانب کشود	پس طمع در ذی بهرچه بود؟
که نبشت آن حکم را دامست	بر نادر حکمتی در علم حق
تاکه حیرانی بود کل پیش است	نیز تا حیران بود اندیشه ات
یاز راهی خارج از سعی جسد	یا وصال یار زین سیم رسد
می طضم تا از کجا خواهد کشاد	من گنویم زین طریق آید مراد
یاز بر جی دیگر از ذات البروج	یا مراد من برآید زین خروج
هست پاسخ ها چون هم اندرا سما	آن دو گشته ش که اندر جان ما
ور گنویم آن دلت آید به دد	گر گنویم آن نماید راست نزد
انما الدنیا و ما فهم امتع	در زمان بر جست کای خویشان و داع
که مجال گفت کم بود آن زمان	پس برون جست او چو تیری از گمان
زود مستانه یوسید او زین	اندر آمد مست پیش شاه چین
اول و آخر غم و زلزال شان	شاه را مکثوف یک یک حاشان
لیک چو پان واقف است از حال میش	میش مشغول است در معای خویش
کی علف خوارست و کی در ملحد	گلگم راع بعد از از رمه
لیک چون دف در میان سور بود	گرچه در صورت از آن صفت دور بود
مصلحت آن بد که خشک آورده بود	واقف از سوز و لیسب آن و فود
لیک قاصد کرده خود را عجمی	در میان جانشان بود آن سی
ده معرف شارح حاش شده	شاہزاده پیش شه زانوزده

لیک می کردی معرفت کارخویش	گرچه شه عارف بدارکل پیش پیش
ب بود از صد معرفت ای صفحی	در دون یک ذره نور عارفی
آیت محجوبی است و حرز وطن	گوش را هن معرف داشتن
دید خواهد پشم او عین العیان	آنکه اورا چشم دل شد دیمان
بل ز چشم دل رسدا عیان او	با تو اتر نیست قلعه جان او
د بیان حال او بکشود ب	پس معرف پیش شاه تحب
پادشاهی کن که بی سیرون شو است	گفت شاه صید احسان تو است
بر سر سر مست او بر مال دست	دست در قرارک این دولت زدست
که التماش هست یا بداین فتی	گفت شه هر منصبی و ملکتی
جز ہوای تو ہوای کی کذاشت	گفت تماشیت دوی عشق کاشت
که شی اندر دل او سر دش	بندگی تو ش چنان در خوردشد
از پی تو دغیری ساخته است	شاهی و شهزادگی در باخته است
کی رود او بر سر خرقه دگر؟	صوفی است انداخت خرقه وجدر
که حیاتی دارد و حس و خرد	عشق ارز دصد چو خرقه کالبد
پچ دانگ متسی اش در سرست	خاصه خرقه ملک دنیا که ابترست
ماغلام ملک عشق بی زوال	ملک دنیا تن پرستان راحلال
جز به عشق خویش مشغول شکن	عامل عشق است مغزول شکن
صین مزرو لیست و نامش منصب است	منصبی کانم ز رویت محجب است
تقد استعداب بود و ضعف فن	محجب تا خیر ای بجا آمدن

بر گئی جه نگردی محتوی	بی ز استعداد رکانی روی
ن کثیر تشن ز شمع و ز قلیل	چون چ راغی بی ز زیت و بی قسیل
زان چ یا بد جز هلاک و جز خسار؟	هچو مرغ حاک که آید در بخار
جز سپیدی ریش و مونبود عطا	هچو بی کندم شده در آسیا
موسیدی بخشد و ضعف میان	آسیایی چ رخ بر بی کندمان
ملک بخش آمد ده کار و کیا	لیک با بگندمان این آسیا
تاز جنت زندگانی زایدت	اول استعداد جست باید
توب رو تحصیل استعداد کن	حمد زار داین مثل کم جو حن
بی ز جان کی مستعد کر د جسد؟	گفت استعداد هم از شه رسد
شد که صید شه کند او صید کشت	لطف های شه غم ش را در نوش
صد هزار آزاد را کرده گرو،	ای تن کر گفت معلوس رو
چند دم پیش از اجل آزاد زی	منی بگذار این حیلت پزی
هفت کر دون دیده در یک مشت طین	شاخرا ده پیش شه هیران این
لیک جان با جان دمی خامش نبود	هیچ مکن ن به بخشی لب کشود
این همه معنیست پس صورت ز پیست	آمده در حاطرش کین بس خفیت
خفته ای حر خفته را بیدار کن	صورتی از صورت ت بیزار کن
وان تعامت می جهاند از تعام	آن کلامت می رهاند از کلام
رن جماش حسرت هر راحت است	پس تعام عشق جان صحبت است
او از آن خور شید چون مه می گداخت	حاصل آن شه نیک اور امی نواخت

نماین رنجور کم افزون کنید	جمله رنجوران دوا دارند امید
زین مرض خوش تر نباشد صحتی	خوش تراز این سم نمیدم شرمی
دل کباب و جان نساده برت طبق	مدتی بد پیش این شه زین نست
من زشه هر خط قربانم جدید	گفت شه از هر کسی یک سر برید
صد هزاران سر خلف دارد سرم	من فقیرم از زر از سر محشم
با یکی سر عشق تو ان باختن	بادو پاد عشق تو ان تاختن
با هزاران پا و سر تن نادست	هر کسی را خود دوپا یک سرس است
هست این هنگامه هر دم گرم تر	زین سبب هنگامه هاشد کل هدر
هفت وزن از شرارش یک دخان	معدن کریست اندر لامکان
می شود وزن ضعیف و منطفی	زآتش عاشق ازین روایی صنی
ورنه زآتش های تو مرد آتشم	کویدش بکذر بک ای محشم
بین که می پخسند او را این نفس	کفر که کبریت وزن اوست و بس
تازه وزن بر تو تازه شرار	زود کبریت بدین سودا سپار
ورنه کرد هرچه من دارم کساد	کویدش بخت گذر کن همچو باد
من بقی ام تو ولایت های چین	که تو صاحب خرمنی من خوش پسین
نم راین رانه مر آن راز و امان	هست لر زان زو جحیم و هم جان
صبرس سوزان بد و جان بر تنافت	رفت عرش چاره را فرصت نیافت
نارسیده عمر او آخر رسید	مدتی دنیان کنان این می کشید
رفت و شد با معنی معشوق بخت	صورت معشوق زو شد در نهفت

من شدم عریان زتن او از خجال	می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تابدین جاگه قنی است	هرچه آید زین سپ بنه قنی است
ور گلکویی و رکلکویی صد هزار	هست بیگار و نگرد آشکار
تابه دیا سیرا سپ وزین بود	بعد از نیت مرکب چوین بود
مرکب چوین به خنثی ابرست	خاص آن دیامیان رار سبرست
این خموشی مرکب چوین بود	بحریان را حاشی تلقین بود
هر خموشی که ملوت می کند	نسره های عشق آن سومی زند
تو همی کویی عجب حامش چراست	او همی کوید عجب کوشش کجاست
من زنره کر شدم او بی خبر	تیزکوشان زین سمر مستند کر
آن یکی در خواب نزره می زند	صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشته پللوی او بی خبر	خفته خود آنست و کرزان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوین شکت	غرقه شد د آب او خود ما هی است
نخموش است و نه کویان دیرست	حال اوراد عبارت نام نیت
نیست زین دو هردو هست آن بوجعب	شرح این گفتن بروان است از ادب
کوچکین رنجور بود و آن وسط	بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کی است	که از آن بحرست و این هم ما هی است
پ معرف گفت پور آن پدر	این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار	کرد او را هم بدان پرسش نکار
از نواز شاه آن زار خنید	در تن خود غیر جان جانی بدید

آنچه چشم محظیان میندید	صد هزاران غیب پیش شدید
چشم را در صورت آن برگشود	آنچه او امده کتب برخوانده بود
جزو بزوش نعره زن بل من مزید	برچین گلزار دامن می کشد
گشنی کز عقل روید خرم است	گشنی کز بغل روید یک دم است
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان	علم های بازره دانسته ام
که در گلزار برخود بسته ایم	زان زبون این دو سه گلدسته ایم
حرص تو دانست و دوزخ فخر بود	اژدهای هفت سر دوزخ بود
باز کن در های نواین خانه را	دام را بدرا ان بسوزان دانه را
هر که بدعت پیشه کیردازه بوسی،	بی تحری و اجتہادت ہمی
ز سلیمانست تائیخش کشد	پھو عادش بر بر دبادو کشد
یار خود پنداشتند اغیار بود	عاد را آن بادزا سکبار بود
خردشان بگشت آن بس القرین	چون بکردانید ناکه پوستین
پیش از آن کت بشنند او پھو عاد	بادرابشکن که بس قنست باد
چون اجل آید بر آرد باد دست	او به سربا خالق خود راست است
که خبر خیر آورم که شوم و شر	باد کوید پیکم از شاه بشر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟	ز آنکه مامورم امیر خود نیم
چون سلیمان کشی حال تو	کر سلیمان وار بودی حال تو
می کنم خدمت تو را روزی سه چار	یک چون تو یاغی من متعار
ز اسپه تو یاغیانه بر جنم	پس پھو عادت سرنگونی هادهم

آن زمان که ایامانت مایه غم شود	تابه غیب ایمان تو محکم شود
مالک دارین و شهنه خود تویی	لیک کر دغیب کردی مستوی
ن دوروزه و متعارست و سقیم	شمحنی و پادشاهی مقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی	رتی از پیکار و کار خود کنی
حناک خوردی کاشکی حلق و دهان	چون گلو گل آور در باجان
لیک حانی را که آن رنگین شدست	این دهان خود حناک خواری آمدست
حناک رنگینست و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر
رنگ سخن داد و این هم حناک کوست	چونکه خوردی و شد آنها سخن و پوست
جمله راهم باز حانی می کند	هم ز حانی بخیه بر گل می نزد
جمله لیک رنگ انداندر کور خوش	ہندو و فتحاوت و رومی و عجش
جمله رو پوشت و مکرو متعار	تابدانی کان ہم رنگ و نگار
غیر آن بربسته دان، چون جرس	رنگ باقی صبغۃ اللہ است و بس
تاءبد باقی بود بر عابدین	رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تاءبد باقی بود بر جان عاق	رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا	چون سیروی فرعون دعا
تن فاشد و ان به جاتا یوم دین	برق و فرروی خوب صادقین
طحل خویان را بر آن جگنی دهد	حناک را رنگ و فن و سکنی دهد
کودکان از حرص آن کف می گزند	از خمیری اشترو شیری پزند
در نکرید این سخن با کودکان	شیر و اشتر نان شود اند ردان

شکر باری قوت او اندیخت	کودک اندر جمل پندا رو شکست
شکر این که بی فن و بی قوت	طفل را استینره و صد آفست
گشته از قوت بلای هر قیب	وای ازین پیران طفل نادیب
گشت فرعونی جهان سوز از تم	چون سلاح و جمل جمع آید به هم
که ز فرعونی رهیدی وز کفور	شکر کن ای مرد درویش از قصور
ایمن از فرعونی و هرقنه ای	شکر که مظلومی و ظالم نهای
کش غم نان مانعست از مکرویو	اسکم خالی بود زمان دیو
تاجران دیورادوی غریبو	اسکم پر لوت دان بازار دیو
در نظریان حاکم بچون زرگان	دامنی پر حاکم چون طفلکان
پنجه بود غوره کویندش به نام	میوه کر که نه شود تا هست خام
طفل و غوره ست او بر هر تیزش	گر شود صد ساله آن خام ترش
هم در آن طفلی خوفست و امید	گرچه باشد مووریش او پسید
ای عجب بامن کند کرم آن کرم	که رسم یانار سیده مانده ام
بنشد این غوره مرانگویری؟	با چنین ناقابلی و دوری
وان کرم می کویدم لاتیساوا	نیستم او میدوار از بیچ سو
بالغان راستگ می دارد مکان	این زین چون گاهواره طفلکان
شیر در گهواره بر طفلان فشاند	بر طفلان حق زین را مهد خواند
طفلکان راز و دلخواه کن شما	خاذ تنگ آمد ازین گهواره
از دون شاه در جانش جری،	چون مسلم کشت بی بیج و شری

ماه جانش، پچواز خورشید ما	قوت می خوردی زنور جان شاه
دم به دم در جان مستش می رسید	راتبه جانی ز شاه بی نمید
زان غذایی که ملایک می خورند	آن نه که ترس او مشک می خورند
گشت طغیانی ز استغنا پید	اندرون خویش استغنا پید
چون عنان خود بین شده داده ام؟	که نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟
من چرا با شم غباری راتج؟	چون مرماهی برآمد بالع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	آب در جوی من است وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر نامند	سر چرا بندم چود د سر نامند؟
باز یابید کرد دکان دکر	چون شکر لب گشت ام عارض قمر
چون نزد آنچه اند ریل و جوست؟	بحرش که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکراو	شاه را دل در د کرد از فکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب	گفت آخر ای خس واهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خیس؟	من چه کردم با تو زین کنج نفیس؟
که غروب ش نیست تاروز شمار	من تورا ماهی نهادم دکنار
تو زدی د دیده من خار و خاک؟	در جزای آن عطای نور پاک
تو شده در حرب من تیر و کمان	من تورا بر چخ گشت نزد بان
عکس در د شاه اند روی رسید	در غیرت آمد اند رسید
پرده آن گوشه گشته بر دید	مرغ دولت در عتابش بر طید
از سیه کاری خود کرد و اثر	چون درون خود بید آن خوش پسر

خانه شادی او پر غم شده،	از وظیفه لطف و نعمت کم شده
زان گنه کشته سرش خانه خمار	با خود آمد او زستی عمار
خلد بروی بادیه و هامون شده	خوردگندم حله زو بسیرون شده
زهر آن ما و نهایا کار کرد	دید کان شبرست و رایمار کرد
به چو جندی شد به ویرانه محاب	جان چون طاوس در گلزار نماز
در زین می رامگاوه بکشت	به چو آدم دور ماند او ز بهشت
شیر اکرده ای اسیر دم گاو	اشک می راندا که ای هندوی زاو
بی حناظی باشه فریادرس	کردی ای نفس ببارد نفس
بر تو شد هر گندم او کرده می	دام بکزیدی ز حرص گندمی
قید بین بر پای خود پچاه من	در سرت آمد هوای ما و من
که چرا کشم ضد سلطان خویش؟	نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
بانابت چیز دیگر یار کرد	آمد او با خویش واستغفار کرد
چون رهیم از صبر در حین صدر جست	مر بشر را خود می باجامه دست
که نه دین اندیشد آن گنه سداد	مر بشر را پنج و ناخن میاد
نفس کافر نعمت است و کمره است	آدمی اندربلاکشته است
برد او را بعد سالی سوی کور	قصه کوتاه کن که رای نفس کور
چشم مریخیش آن خون کرده بود	شاه چون از محو شد سوی وجود
دید کم از ترکش یک چوبه تیر	چون به ترکش بکرید آن بی نظر
گفت که اندر حلقت او کز تیر توست	گفت کو آن تیر و از حق باز جست

آمده بـتیراہ بر مقتلي	عنوکرد آن شاه دریادل ولی
اوست جله هم کشنده و هم ولیست	کشته شد در نوحه اومی کریست
هم کشنده خلق و هم ماتم کنی است	ورنباشد هردو او پس کل نیست
تابد معنی بخواهد شاد زیست	جسم ظاهر عاقبت خود رقتنی است
دوست بـآزار سوی دوست رفت	آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
آخر از عین الکمال اوره گرفت	کرچه او فرار کـشانه گرفت
صورت و معنی به کلی اور بود	و آن سوم کامل ترین هرسه بود

# کودک و خیال سه‌گلکین

آنچنان که گفت مادر بچرا	کر خیالی آیدت در شب فرا،
یا به کورستان و جای سه‌گلکین	تو خیالی بینی اسود پر زکین،
دل قوی دار و بکن حمله برو	او بکرد اندز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیووش	کربدواین گفته باشد مادرش،
حمله آرم افتد اندز کردنم	ز امر مادر پس من آنکه چون کنم؟
تو همی آموزی ام که چست ایست	آن خیال رشت راهم مادریست
دیو و مردم را ملقن آن یکی است	غالب ازوی کردار خصم اندکی است
تاکد این سوی باشد آن یواش	الله الله رو تو هم زان سوی باش

## و صیت پیر

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش	گفته بود اند رو صیت پیش پیش
سے پسربودش چو سه سرو روان	وقت ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در گفتم کاله وزرت	او بر دزین هرسه کو کاہل ترست
گفت با قاضی و پس اند ز کرد	بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم	گندزیم از حکم او ماسی تیم
سمع و طاعه می کنیم اور است دست	آنچه او فرمود بر مانند است
ما چوا معمیل ز ابراهیم خود	سرپیچم ارچه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تابکوید قصه ای از کا حلیش
تابمینم کا حلی هر یکی	تابدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاہل ترند	زانگبی شدیار خرمن می برند
کا حلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چو زدا ان می کند
کار زدا ان رانم بینند عالم	می نیسانند از کد صحیح و شام
هین زحد کا حلی کوید باز	تابدانم حد آن از کشف راز
بی چنان که هر زبان پرده دول است	چون بخند پرده سرمه او صل است
گر بیان نطق کاذب نیز است	لیک بوی از صدق و کذب شخبرست
بوی صدق و بوی کذب کول کیر	هست پیدا دنفس چون منک و سیر
گر مذانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانک حیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن رو باه و شیر

گفت دانم مرد را در حین زپوز  
 و آن دگر گفت ارگ بکوید دانش  
 گفت اگر این مکر بشنیده بود  
 گفت اگر از مکر نیاید دل کلام  
 سراور اچون شناسی؟ راست کو  
 صبر را سلم کنم سوی دج  
 ور بخشد دحضور ش از دلم  
 من بدانم کو فرستاد آن به من  
 ددل من آن سخن زان میمنست

ورنگوید دانمش اند رسه روز  
 ورنگوید د سخن پچانمش  
 لب بیند د خوشی در رو  
 حیله را دانسته باشد آن هام،  
 گفت من خاش نشیم پیش او  
 تابر آیم صبر مفلاح الفرج  
 منطقی بیرون ازین شادی و غم،  
 از خمسه بیرون سیل اند رسه  
 زانکه از دل جانب دل روز نهست